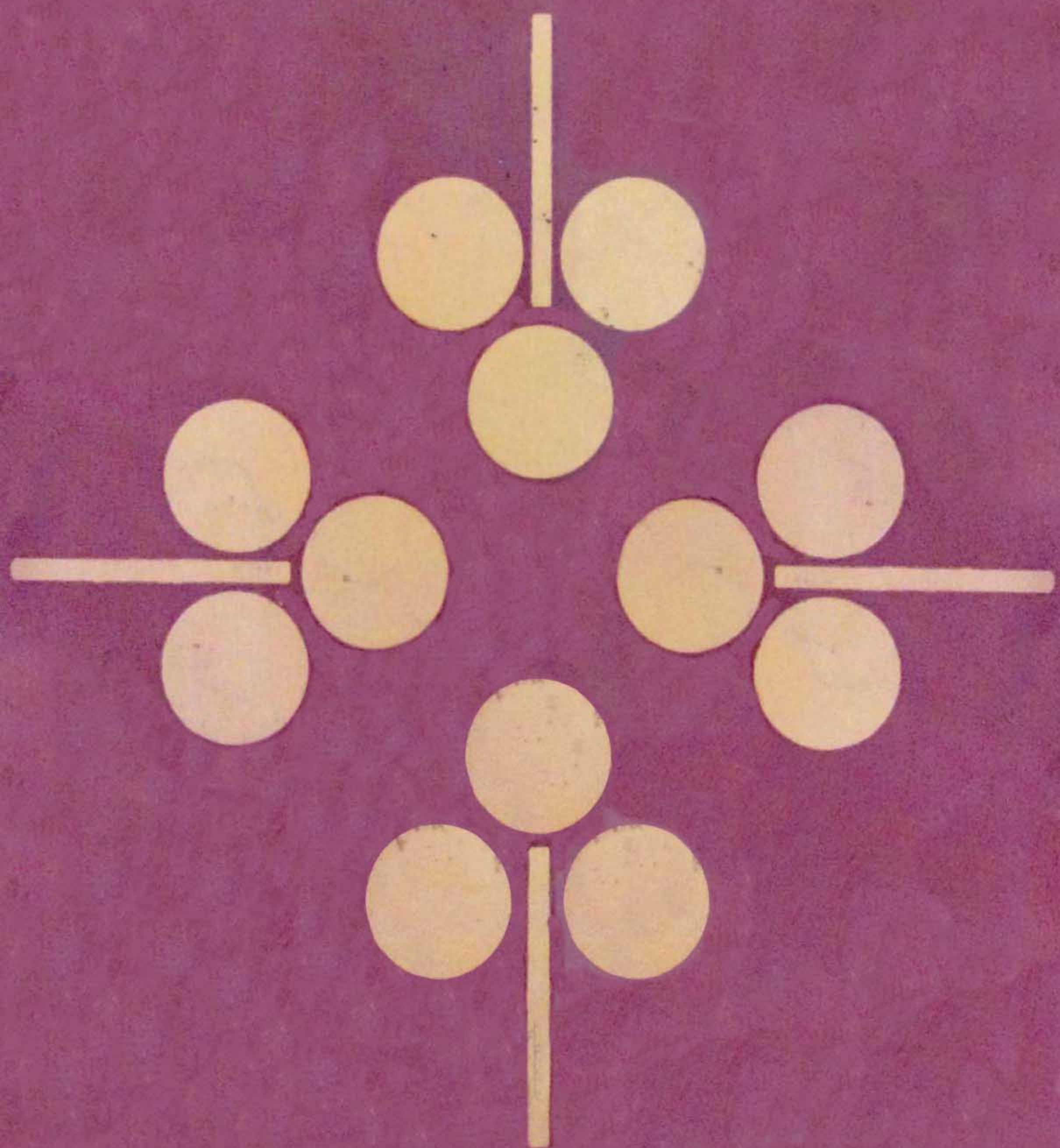


بهرام صادقی

ملکوت

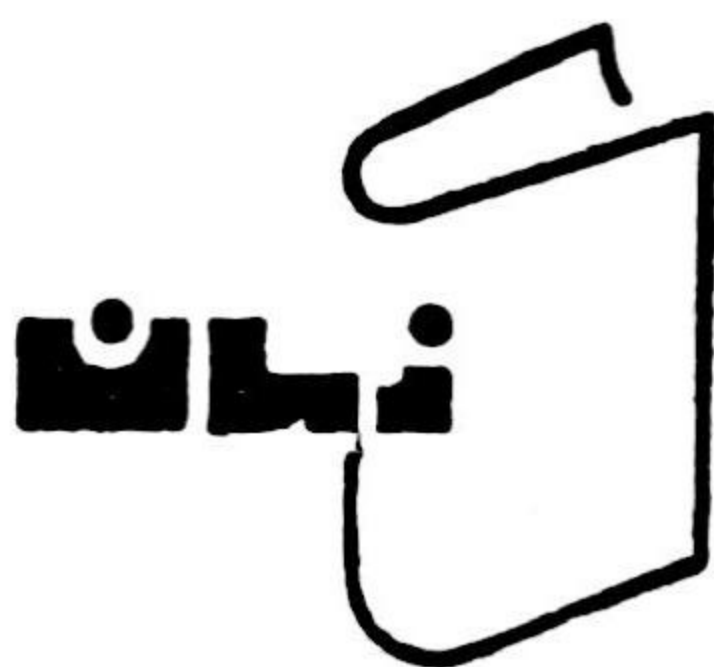


ملکوت

بهرام صادقی

ملکوت

«چاپ سوم»



چاپ اول ۱۳۴۰
چاپ دوم ۱۳۴۹
چاپ سوم ۱۳۵۱
حق چاپ محفوظ و مخصوص کتاب زمان است
چاپ فاروس ایران

حلول جن

فَبَشِّرْهُمْ بِعَذَابٍ أَلِيمٍ
- قرآن -

در ساعت یازده شب چهارشنبه آن هفته جن در آقای «مودت» حلول کرد. میزان تعجب آقای مودت را پس از بروز این سانحه، با علم به اینکه چهره او بطور طبیعی همیشه متعجب و خوشحال است، هر کس می تواند تخمین بزند. آقای مودت سه نفر از دوستانش، در آن شب فرح بخش مهتایی، بساط خود را بر سبزه باغی چیده بودند. ماه بدر تمام بود و آنچنان به همه چیز رنگ و روی شاعرانه می داد و سایه های وهم انگیز به وجود می آورد و در آب جوی برق می انداخت که گوئی ابدیت در حال تکوین بود. در فضا خنکی و لطافت و جوهر نامرئی نور موج می زد و از دور دور زمزمه های ناشناخته ای در هوا پراکنده می شد و مثل مه بر زمین می نشست. یکی از دوستان آقای مودت، که جوان تر از همه بود و همیشه کارهای عملی را به عهده می گرفت و می خواست تا سرحد امکان مفید و مؤثر باشد، پیشنهاد کرد که هر چه زودتر آقای مودت را به شهر برسانند و در آنجا تا دیر نشده است از رمال یا جن گیر و یا کسی که در این امور تخصصی داشته باشد یا لااقل از پزشك شهر كمك بگیرند.

او را در جیب سوار کردند و همان دوست جوان که منشی اداره ای بود به راندن پرداخت. جیب در میان سکوت و خلوت شب باغ را دور زد و به

جاده افتاد و راه درازش را بسوی شهر آغاز کرد. آقای مودت را با وضع نزاری تقریباً در عقب ماشین پرت کرده بودند و هیچ يك از سه نفری که خود روی صندلیهای نرم فردار جلو نشسته بودند طاقت نداشتند که سر برگردانند و کیفیت حال او را تماشا کنند. راه با دست اندازهای بی شمار و پیچهای متعددش به نظر تمام ناشدنی می آمد، در حالیکه، به هنگام غروب، وقتی که با دلی شاد و فارغ از غم و اسبابی آماده برای طرب، از شهر بسوی باغ آقای مودت راه افتاده بودند از اینکه می دانستند سرانجام خواهند رسید و از لذت تفرج و سواری محروم خواهند شد ناراحت بودند. اکنون هر سه تن درسکوت کامل خیره به جاده می نگریستند و بازی مهتاب را در پستی و بلندیها و نیز سایه های تند و زود گذر بوته های خار و پشته های سنگ و تپه های خاك و زمزمه غافلگیر کننده حیوانات شبخیز را به حساب عوامل مابعدطبیعی و آن جهانی می گذاشتند. به شهر رسیدند و منشی جوان چراغهای جلورا روشن کرد. از خیابانهای خواب آلود و خلوت که مالا مال جلوه های غریبانه ای بود که تنها آخر شب در شهرستانهای دور افتاده ممکن است پدیدار شود گذشتند. یکی از سه نفر، که بی اندازه چاق بود و چشمهایش به همین علت در میان صورت گرد و فربه اش پوشیده می ماند، گفت:

— خیلی خوب، این هم شهر! نصف شب خودمان را آواره کردیم و آمدیم، حالا می خواهم بدانم دنبال چه کسی می گردید؟ فکر می کنید نتیجه ای داشته باشد؟

جوابش را دوست دیگری داد که میان او و راننده نشسته بود:

— معلوم است! دنبال جن گیر می گردیم.

مرد چاق با صدای کلفت نکره اش تقریباً فریاد زد:

— آخر این روزها از اینجور آدمها پیدا نمی شود. شاید اگر تا صبح

صبر کنیم و بعد سر فرصت در محله های قدیمی سراغ بگیریم به مقصود برسیم. حالا غیر از این که خودمان را خسته بکنیم نتیجه ای نخواهیم گرفت. راننده گفت:

— این کار خیلی فوری است. می بینید که نمی توانیم صبر کنیم. تازه

آمدیم و خسته شدیم، چه اهمیتی می تواند داشته باشد؟ البته... شاید برای شما که همیشه به فکر خودتان هستید زیاد مهم نباشد، ولی ما نمی توانیم او را همینطور رها کنیم. خنده دار است، شما به همین زودی از میدان رفاقت در

رفتید ؟

ماشین را کنار خیابانی نگاه داشتند که بتوانند تصمیم بگیرند. مردچاق جواب داد:

— در رفتم یا در نرفتم، به کسی مربوط نیست. حالا که چاره‌ای نداریم بیریمش دکتر.

صدایش طنین طبلی را داشت که در دور دست بر آن بکوبند. دوست دیگر گفت:

— این بهتر از هیچ است. اما باید زودتر رفت، چون تنها طیبی که شبها تا صبح کار می‌کند دکتر «حاتم» است و او هم بعد از ساعت يك می‌خوابد و دیگر مریض قبول نمی‌کند.

جیب تکان خورد و به راه افتاد. راننده پرسید:

— چطور؟ هم تا صبح کار می‌کند و هم بعد از ساعت يك مریض قبول نمی‌کند؟ کمی پیچیده است.

دوست دیگر، دوست «ناشناس» که ماهیچ يك از مشخصات او را نمی‌دانیم و از این پس هم نخواهیم دانست، جواب داد:

— هر کس به نحوی مطالب را تعبیر می‌کند. شما از پیچیدگی حرف می‌زنید، اما من اصلاً به فکر تعبیر و تفسیر نمی‌افتم. در این مورد توضیح بدهم: اگر تا به حال به مطب دکتر حاتم رفته بودید به آگهی او توجه می‌کردید که می‌گوید فقط تا ساعت يك بعد از نیمه شب آماده پذیرائی است. از آن گذشته خود او شفاهاً به همه تذکر می‌دهد که خواب و استراحت برای هر انسانی لازم است و نباید بیهوده مزاحم او بشوند. معهذا بارها مریضهای بی‌شماری را که بین ساعت يك و صبح به در خانه‌اش رفته‌اند پذیرفته و معالجه کرده است. منشی جوان از سر تفتن بوق زد و گفت:

— پس ما با آدم فداکاری روبرو هستیم، کسی که بهر حال در برابر وظیفه مغلوب می‌شود!

ناشناس آهسته پرسید:

— شما معالجه بیماران را وظیفه پزشك می‌دانید یا حق او؟

— من جواب خودتان را می‌دهم: «هر کس به نحوی مطالب را تعبیر می‌کند».

— اما شما هیچکدام دکتر حاتم را ندیده‌اید و نمی‌شناسید. فکر نمی‌کنید

که همین مسئله قضاوتها و تعبیرات شما را ناقص خواهد کرد؟
راننده جوان شانه‌هایش را بالا انداخت:

— همه فیلسوف شده‌اند اما چه قضاوتی؟ ما که نمی‌خواهیم او را محاکمه کنیم یا دخترمان را به عقدش در بیاوریم. اگر بتواند رفیقمان را از این مخمصه خدائی نجات بدهد کارها تمام است. برای اینکه هر کس در این میان به وظیفه خودش عمل کرده است.

ناشناس گفت:

— ولی من چیزهای دیگری احساس می‌کنم. مثل اینکه امشب چیزی می‌خواهد اتفاق بیفتد، حوادثی می‌خواهد رخ بدهد که از دایره وظیفه خود و حق و معالجه و این بدبختی تازه که برای مودت پیش آمد کرده بیرون است.

مرد چاق به صدای بلند خندید و با بی‌تابی گفت:

— خیلی خوب! خیلی خوب! امشب شب عجائب است. اگر عرق نخورده بودی می‌گفتم علم غیب پیدا کرده‌ای. پس حالا که این طور مثل بلبل شیرین زبانی می‌کنی آینده مرا پیشگوئی کن. یا این هم کف دستم!

ناشناس به نرمی کف دست گرد و سنگین مرد چاق را در دست گرفت و سر پائین آورد و در تاریک و روشن به خطوط فراوان و عمیق آن خیره شد:

— سگته می‌کنی.

منشی جوان بی‌اراده پایش را روی ترمز گذاشت و باز برداشت: همه به بالا جستند. مرد چاق خنده خود را فرو خورد و دستش را از دست دوستش بیرون کشید:

— صدبار گفته‌ام که از این شوخیها بدم می‌آید. حالا به کوری چشم تو، درست گوش کن، خیال دارم صدسال عمر کنم، به همین چاقی و سلامتی؛ بخورم و کیف کنم، بازهم زن بگیرم، صیفه بگیرم و لذت ببرم. انشاءالله با همین دست‌های خودم ترا کفن می‌کنم!

منشی جوان با فریادی حرف او را قطع کرد:

— دیگر بس نیست؟ همین طور به فکر او هستید؟ کاش می‌دانستید که این شوخیها چقدر کثیف و احمقانه است. اگر می‌خواهید بازهم ادامه بدهید بهتر است بگوئید، من خواهم رفت.

مرد چاق زیر لب غرغر کرد. ناشناس گفت:

— خودش خواست، با وجود این معذرت می‌خواهم.

منشی جوان به آن دو نگاه کرد و لبخند زد. ناشناس از این پس تا آخر شب ساکت ماند و دیگر هیچ نگفت، در گفتگوها شرکت نکرد و حتی سؤالهائی را هم که از او می‌کردند بی‌جواب می‌گذاشت. . . .

جیب اکنون در تنها خیابان اسفالت شهر به سرعت حرکت می‌کرد. از لامپهای كوچك و كم نور خیابان به فواصل دور لکه‌هائی گرد و زرد رنگ روی اسفالت افتاده بود. خانه‌های كوچك و بالاخانه‌های تاريك و خاموش از دو طرف جیب به سوی تاریکی فرار می‌کردند و با آن در می‌آویختند. سکوت سنگین را فقط صدای موتور جیب می‌شکست. يك جا چند سگ لاغر و لگردد به سرعت از جلو ماشین فرار کردند.

روبروی خانه و مطب «دکتر حاتم»، رفقای آقای مودت پیاده شدند و او را کشان کشان به آن طرف بردند. چراغ خانه می‌سوخت. دکتر حاتم که با پیژامه بیرون آمده بود و خستگی و بی‌خوابی به خمیازه کشیدن وادارش می‌کرد به سلامشان پاسخ گفت. ظاهراً غیر از «ناشناس» که او را پیش از این دیده بود و می‌شناخت، دوستان دیگر از مشاهده قیافه و وضع او به حیرت افتادند: دکتر حاتم مرد چهارشانه قد بلندی بود که اندامی متناسب و بانشاط داشت، به همان چالاکی و زیبائی که در جوان نوبالغی دیده می‌شود، اما سروگردنش . . . پیرتسیرین و فرسوده‌ترین سر و گردنهائی بود که ممکن است در جهان وجود داشته باشد. موهای انبوه قفل نمکیش به موازات هم و در دو دسته مجزا از دو سوی سر بزرگش به عقب می‌رفت، در حالی که آن قسمت از سرش که میان این دو دسته مشخص مو قرار داشت طاس و براق و یکدست بود. منشی جوان در همان لحظه اول حس کرد که این مجموعه شباهت به خیابان اسفالت و محدبی دارد که در دو طرفش ردیف اشجار درهم و برهم و تودرتو تا بی‌نهایت امتداد داشته باشد. از این تصور خنده‌اش گرفت.

همه به اتاق مطب وارد شدند. مرد چاق از مشاهده پیشانی برآمده و چشمهای سوزان و پر فروغ و بینی عقابی وریش کوتاه و گردن کلفت و پرچین و چروك دکتر حاتم به وجد آمده بود. دکتر حاتم پرسید:

— خیلی خوب، آقایان، چیست؟ مست کرده است؟ تریاك خورده است؟ و در همان حال با منشی جوان كمك کرد که آقای مودت را روی تخت بخوابانند و تكمه‌های كت و پیراهنش را باز کنند. آقای مودت، تسلیم‌شده و

متعجب به همه چیز و همه جا نگاه می کرد. ناشناس روی يك صندلی نشست و مرد چاق که عرق کرده بود و سخت نفس می زد اجازه خواست تا برای استفاده از هوای آزاد به حیاط برود، زیرا نمی توانست خستگی و کار زیاد را تحمل بکند و می ترسید که اگر تقلا کند از وزنش کاسته شود و اشتهايش نقصان یابد و سرخی گونه اش به نارنجی میل کند و جز اینها . . . دکتر حاتم گفت:

— خیلی خوب، نگفتید چه شده است. لازم است که به دقت و تفصیل برای

من شرح بدهید.

منشی جوان تمجیع کرد. دکتر حاتم نبض آقای مودت را در دست گرفت و رویش را به مخاطبش کرد و با خوش روئی امیدوار کننده ای — شاید برای اینکه شرم و حجب او را از میان ببرد — حرفش را ادامه داد:

— این روزها ناراحتیها خیلی زیاد شده است. مریض و غیر مریض از سر و کولم بالا می رود. اما من هم خسته شده ام. شما فکرش را بکنید، چندین سال در همین شهرستان كوچك با همین اتاق و همین وسائل، همان آدمها و همان حرفها . . . همین الان بود که زخم خواید. او از اینکه من روز به روز افسرده تر می شوم غصه می خورد و باز مثل همیشه پیشنهاد می کرد که دست بکشم و مسافرت کنم. پیش خودمان بماند، این کاری است که حتماً می کنم.

صدای سرفه مرد چاق که از حیاط می آمد به گوش رسید. دکتر حاتم يك دست بر قلب آقای مودت گذاشت و با دست دیگرش به ناشناس اشاره کرد:

— ایشان که باشند؟ به نظرم آشنا می آیند.

مرد جوان جواب داد:

— از اول با ما بودند، ملاحظه فرمودید؟

ناشناس همان طور که بی حرکت روی صندلی نشسته بود با سماجت در چشمهای ملتهب و عمیق دکتر حاتم خیره شد. دکتر حاتم این بار بی صبرانه سؤال کرد:

— بالاخره چیست؟

مرد جوان، شرم زده و اندیشناك، چنانکه گوئی بار سنگین همه مسئولیتها و خرابیها را به دوش می گیرد، بریده بریده و با اشارات سرو دست پاسخ داد:

— جن . . . ظاهراً جن در بدنشان . . . جن در بدنشان رفته است. دکتر حاتم آه بلندی کشید. معلوم بود که اهمیت قضیه را عمیقاً دریافته

است. گفت:

— بنابراین کارمان خیلی مشکل است. در چه ساعتی اتفاق افتاد؟

— تقریباً يك ساعت پیش.

دکتر حاتم ریش خود را خاراند. در گرمای اتاق به نظر مرد جوان آمد که دو برجستگی طرفین پیشانی دکتر مردم بزرگتر می‌شود.

— ببینید! من مدت‌ها است از این قبیل کارها نداشته‌ام، اما به خاطر شما که راه درازی آمده‌اید و بیشتر برای خود بیمار و هم چنین از نظر وظیفه‌ای که احساس می‌کنم، هر کار از دستم برآید انجام خواهم داد. ولی قول نمی‌دهم که نتیجه حتماً رضایت بخش باشد.

— آیا خطری دارد؟ ما می‌خواهیم روز به سراغ جن‌گیرها برویم.

— فکر نمی‌کنم. اما از کجا گیرشان می‌آورید؟ آنها نسلشان برافزوده

است.

— خیلی خوب، حالا چه کار خواهید کرد؟

— کمی تماشائی است. من اول باید در این قفسه‌های کهنه به دنبال يك

لوله بگردم. لوله درازی است که در معده فرومی‌برند. مدت‌ها است که از آن بی‌خبر مانده‌ام.

— آیا مطمئنید که «او» به معده‌اش رفته است؟

— تقریباً، این جور چیزها را طب جدید «کوراترانژه» یا، برایتان

ترجمه کنم، «جسم خارجی» می‌نامد. کوراترانژه وقتی به بزرگی يك جن باشد مسلماً جائی بهتر از محیط فراخ معده نخواهد جست.

— آیا لازم است که رفیقمان را از حیاط صدا بزنم؟ کاری که احتیاج به

زور داشته باشد ندارید؟

— بی‌فایده است، او اینجا بیهوده عرق خواهد ریخت. وانگهی این کار

به ملایمت و احتیاط بیش از هر چیز محتاج است.

دکتر حاتم از درون جعبه چوبی گردآلود که در میان انبوه شیشه‌های

خالی و نیمه پر دوا و پنسهای زنگ زده و سرنگهای شکسته گم شده بود لوله

لاستیکی درازی بیرون کشید. لوله مثل مار کوتاه و بلند می‌شد و به اطراف

می‌پیچید. بعد يك طشت لعابی و شیشه درازی که محتوی مایعی بنفش رنگ بود

و چند سرنگ كوچك و بزرگ آماده کرد و روی میزی که پهلوی تخت قرار

داشت گذاشت. آقای مودت با تکه‌های باز درحالی که موهای وز کرده سینه‌اش

بیرون زده بود وحشت زده و حیران او را می پائید . دکتر حاتم لوله لاستیکی را به نرمی و احتیاط به معده آقای مودت فرو برد . مرد جوان با بلاتکلیفی پرسید :

— بالاخره از دست من کاری بر نمی آید؟ نمی توانم خدمتی بکنم ؟
دکتر حاتم همانطور که بر سینه آقای مودت خم شده بود و میلی متر به میلی متر لوله را پائین می فرستاد جواب داد :
— من شما را تقدیس می کنم . شما برخلاف دوست تنومندان هستید که گویا همیشه به فکر خودش است . شما دلتان می خواهد برای رفیقان مؤثر باشید و در راهش فداکاری کنید چند دقیقه دیگر شکم او را ماساژ خواهیم داد .

دکتر حاتم تمام مایع بنفش رنگ را با سرنگ از راه لوله لاستیکی به معده آقای مودت فرستاد و پس از آن لوله را بیرون کشید . لوله به روی خود جمع شد . شکم آقای مودت از اطراف نفخ می کرد و مردم برجسته ترمی شد . دکتر حاتم گفت :
— حالا نوبت شما است .

منشی جوان با خوشحالی دست به کار شد . با دستهای ورزیده اش که دکتر حاتم را به شك و تعجب انداخت شکم آقای مودت را از بالا به پائین و از پائین به بالا و از اطراف به مرکز ماساژ می داد . دکتر حاتم گفت :
— این کار باید يك ربع تا بیست دقیقه ادامه پیدا کند ، تازه برای شما که به فوت و فنش آشنائید والا یش از این طول می کشید . قبلاجائی بوده اید؟
— نه ، هیچ جا . من خیلی از کارها را ، اگر نخندید ، بطور مادر زاد می دانم .

— خنده آور نیست . من سالها پیش دستیاری داشتم که بدون تمرین و تعلیم قلبی همه چیز می دانست . شاید چهل سال پیش . افسوس که خیلی زود مرد .

— شما چند سال دارید؟

— خیلی زیاد ، بهتر است بگویم معلوم نیست !

— اما معذرت می خواهم ، اجازه می دهید فضولی کنم ؟

— آه ، می دانم ! چرا من او را کشته باشم ؟ فکر می کنید نمی دانم مردم پشت سرم چه می گویند ؟ اینها سزای خدمتھائی است که به آنها می کنم .

اما ای کاش به همین جا ختم می شد! شایعات دیگری، حتی در آبادیهای اطراف و شهرستانهای دور و نزدیک دیگر، رواج دارد. می گویند شما هر سال شاگرد تازه ای استخدام می کنید و چندی بعد او را می کشید... و مضحك تر از همه: از آنها صابون می سازید.

— بله، اما چه کسی باور می کند؟ من قاتل نیستم. قبل از هر چیز طبیب و حتی اگر روزی به این کار مایل بشوم وجدان پزشکی اجازه نمی دهد. این شاگردها هر سال با پای خودشان می آیند و به زور خودشان را به من تحمیل می کنند. اغلب از دهات اطراف یا محلات دور شهر آمده اند. فقیر و بیچاره اند و تصور کار راحت و مزد فراوان چشمهایشان را کور و خیره کرده است. من نمی توانم مخالفت کنم زیرا دست تنها هستم. ولی آنها! پس از مدتی کار زیاد و خسته کننده، میکروبیهای گوناگونی که در محیط خانه من پراکنده اند و من خود به آنها عادت کرده ام، بی غذائیها و ناتوانیهای قلبی و روبرو شدن با این واقعیت که پول زیادی به دست نمی آید آنها را از پا درمی آورد. چه باید کرد؟ و در باره صابون... من صابون خود را از پایتخت تهیه می کنم، یکجا و ارزان.

— آیا بهتر نیست شما خودتان تنها کار کنید؟ در این صورت دهان مردم را هم بسته اید.

— مگر شما توانستید تنها به معالجه رفیقان پردازید؟ از این گذشته، مردم هیچوقت ساکت نخواهند شد، زیرا دست دیگران در کار است. آن چند طبیب جوانی که تازه به این شهرستان آمده اند و جویای پول و نامند از کثرت بیماران من و همچنین از نیروی فراوان و شور و شوقم حسرت می خورند. خودشان در روز بیش از یکی دو مریض ندارند.

— اینها را به خویی می دانم، هر چند تا کنون با شما آشنا نبوده ام. اما دلم می خواهد با من خودمانی تر صحبت کنید، طوری حرف می زنید که انگار از شهر دیگری هستم.

— نه، درد دلمی کنم. برای من از شهرهای دیگر، حتی از شهرهای دور هم مهمان مریض می رسد. آنها را بیشتر دوست می دارم، چون راه درازتری پیموده اند. هم اکنون در بالابخانه من مردی خوابیده است که احتیاج به يك عمل جراحی دارد، یعنی خودش چنین احتیاجی را احساس می کند. اسمش «م. ل.» است. اما اینکه از کجا آمده است؟ مجاز نیستم بگویم...

— اینجا وسایل جراحیتان کامل است یا مجبورید احتیاط کنید؟
 — احتیاط می‌کنم. او مرد بسیار متمولی است. با اتومبیلش آمده است.
 من به‌شوفر او که در عین حال پیشکار و پیشخدمت او نیز هست جایی در سرداب
 خانه داده‌ام. اربابش گوئی ارزش پول را نمی‌داند یا گنجی زیر سر دارد، بی
 حساب خرج می‌کند. . . . اما من از او پولی نخواهم گرفت، حتی بابت کرایه
 اطاق و خورد و خوراکش. می‌دانید، او به میل خودش می‌خواهد یکی از اعضای
 بدنش را قطع کنم.

دستهای منشی جوان بر روی شکم آقای مودت بی‌حرکت ماند:
 — خیلی وحشتناک است! آیا شما این کار را خواهید کرد؟
 — چاره چیست؟ اگر من نکنم به دیگری مراجعه می‌کند و هیچکس
 جز من این گونه عملها را به خویی و تمامی انجام نمی‌دهد. این نکته را هر دو
 خوب می‌دانیم. زیرا . . .

— این «م. ل. د.» دیوانه است؟
 — نه، دیوانه نیست. یا لاقلا حالا دیوانه نیست. او مرد باذوقی است،
 سواد دارد، خاطرات می‌نویسد، کتاب می‌خواند و گاهی هم مرا مجاب
 می‌کند.

منشی جوان باز به کارش مشغول شد. دکتر حاتم گفت:
 — زیرا، شما که نگذاشتید حرفم را تمام کنم، گمان نکنید او تازه کار
 است و راه را از چاه نمی‌شناسد. در این کار سابقه فراوانی دارد و از دیگران
 سرخورده است. عملهای پزشکان دیگر برایش با درد و ناراحتی‌های بعدی توأم
 بوده است. این است که به سراغ من آمده است. او اکنون می‌خواهد آخرین
 عضو ممکنش را قطع کند. . . .
 منشی جوان آشکارا لرزید.

.... دیگریش از یک دست برایش باقی نمانده است. چهل سال است که
 خودش را جراحی می‌کند. شاید بنیه بسیار قوی و اراده عجیب و زندگی
 آسوده بی‌درد سرش به این مقصود کمک می‌کند. در این سالهای دراز یکی یکی
 انگشتها و مفاصلهای دست و پا و غضروفهای گوش و بینی‌اش را هر دو سه سال
 یکبار، بریده است. اکنون او است و دست راستش.

— می‌شود او را دید؟
 — نه، نه، این حرف را ننیزد. گمان نکنید که خانه من باغ وحش است.

— معذرت می‌خواهم. پس در این مدت پول زیادی خرج کرده است؟
 — با وجود این امیدوارم او را ببینید، شاید همین امشب، اما نه در
 مطب من، از اینها گذشته، بهتر است آرام‌تر ماساژ بدهید و فاصله دارتر.
 صحبت‌مان بیش از اندازه گل انداخته است و نزدیک بود رفیقتان را فراموش کنم.
 منشی جوان به سادگی يك كودك و با لحنی حسرت‌بار گفت:
 — چه پولها که به جراحها داده است!
 دکتر حاتم لبخند زد:

— شما مثل اینکه زیاد نسبت به این مسئله حساس و علاقمندید!
 — من کارمند ساده و زحمتکشی هستم. هر روز جان می‌کنم که شاید پول
 بیشتری به دست بیاورم و زندگیم را کمی بهتر کنم. خیلی چیزهاست که برایم
 مفهومی ندارد: هنوز خانه ندارم، پس‌انداز ندارم و به آینده‌ام مطمئن نیستم.
 معلوم است که در چنین وضعی حساب می‌کنم با آن پولها چه کارهایی توانستم
 انجام بدهم.

— درست است، در آن صورت کارمند ساده نبودید، مالک بودید یا تاجر
 و یا لاقل رئیس اداره‌تان.

— نه، آنقدرها هم نمی‌خواهم. همین آقای مودت مالک است، ولی به
 او حسد نمی‌برم، زیرا خوشبخت نیست. خودش نمی‌خواهد خوشبخت باشد و
 به مفهوم زندگی خیلی پیچ و تاب می‌دهد. معلوم است که آنرا نخواهید فهمید!
 یا آن رفیقمان که در حیاط است و شما به او تنومند لقب داده‌اید، تاجر معتبری
 است و پولش از پارو بالا می‌رود. ولی گمان می‌کنید در چه خیالاتی است؟
 همیشه در عذاب است. همه‌اش همین که مبادا رنگ صورتش پیرد یا تیره‌شود
 و زبانش بار پیدا کند و شکمش بیس بماند. از این جهت دست به سیاه و سفید
 نمی‌زند و همیشه در حال استراحت است و هیچ فکر ناراحت‌کننده‌ای را به مغزش
 راه نمی‌دهد، به فکر هیچ کس نیست، همه چیز غیر از خودش برایش بی‌معنی
 است... اما من، درست است که خیلی جوان و بی‌تجربه‌ام، نه فیلسوفم و نه
 می‌خواهم باشم، ولی زندگی را خیلی سهل و ساده می‌فهمم و می‌گذرانم و آنرا
 در سادگیش دوست می‌دارم. اگر فرض کنیم که زندگی کلاف نخی باشد...
 — می‌توانید کمی استراحت کنید. شما هم کار می‌کنید و هم حرف می‌زنید.
 — خسته‌تان کردم؟

— نه. اگر زندگی کلاف نخی باشد...

— ... من آنرا باز کرده می بینم. کاملاً گسترده و صاف. پیچ و تابش نمی دهم و رشته هایش را به دست و پایم نمی بندم. برای همین است که عده ای را دوست می دارم و عده ای را دوست نمی دارم. اما به کسی کینه ندارم. آماده ام که به دیگران کمک کنم، زیرا دلیلی نمی بینم که از این کار سرباز زنم. هوا و آفتاب و عشق و غذا و علم و مرگ و حیات و کوهها را می پسندم و به آنها دل می بندم. به هر چیز قانعم، اما قناعتی که نتیجه تصور خاص من از زندگی است. — تبریک می گویم. مدت ها بود ندیده بودم. شما خیلی شبیه آدمهای نخستین هستید که در همه چیز به طبیعت همان چیز نزدیک بودند. حتی اگر غلط نکنم، شباهت دوری به حضرت آدم دارید...

— آه! این دیگر شوخی است.

— جدی فرضش کنید، زیرا می خواهم باقی حرفهایتان را من به زبان بیاورم: شما حتی حاضرید فداکاریهای کوچک و بزرگ بکنید، به عشق روئی سبب بخورید و آواره بشوید، با همه خوب باشید. بله، شما نمی توانید تصور کنید که بدی وجود داشته باشد و یا در راه ادامه یک زندگی ساده و طبیعی با چاشنی یک عشق لطیف، زندگی شرافتمندانه ای که کاری به زندگیهای دیگر نداشته باشد و بیش از حق خود نخواهد و به آفتاب و هوا و کوه و حتی مرگ عادلانه مهر بورزد، مواعی پیش بیاید. خیلی خوب، ببینیم! رفیق تنومندان بادستگاه منظم گوارشش و ایشان با جنشان و دوست دیگران با سکوتش و شما هم با کلاف گسترده تان سرگرم باشید.

— سرگرمی شما چیست، آقای دکتر؟

— من پیرم. خودم را بازنم و موسیقی و غمها و خاطرات گذشته ام و کتابهایم سرگرم می کنم.

یکی دو دقیقه سکوت جای خود را در اتاق باز یافت. دکتر حاتم از میان قفسه کتابهایش کتاب کوچکی بیرون کشید و نشان داد و سکوت داشت: — اخیراً این را می خوانم. مطالب جالبی برای من در آن وجود دارد: «یکلیا و تنهایی او»، دیده اید؟

منشی جوان قد راست کرد و دستهایش را به هم مالید و عرق از پیشانی اش سترد:

— آه، نه، من وقت بسیار کمی دارم. خیلی کم کتاب می خوانم.

— بسیار خوب، دیگر ماساژ کافی است. اکنون کورتا ترانزه با جدار

معه رفیقان درجدال است. شما بهتر است استراحت کنید. شاید نیم ساعت دیگر بیرون بیاید.

منشی جوان نشست. صدای سرفه بیخیالانه مرد چاق به گوش رسید. ناشناس روی صندلیش جا به جا شد. آقای مودت که به سختی نفس می زد نیم خیز شد و مثل کسی که لقمه در دهان داشته باشد گفت:

— می خواهد حالم به هم بخورد.

ناشناس به شتاب سربسوی او برگرداند. منشی با خوشحالی کودکانه ای فریاد زد:

— شنیدید؟ به حرف درآمدا از آن وقت تا به حال يك کلمه حرف نزده بود. آه، آقای دکتر، آیا خوب می شود؟ دکتر حاتم جواب داد:

— بله، این علامت بهبودی است. اما او نباید حرف بزند، باید ساکت بشود.

آقای مودت خاموش ماند. مرد جوان کوشید که حس احترام و دلجوئی خود را هرچه بیشتر به دکتر حاتم نشان بدهد:

— پس شما خیلی کتاب می خوانید؟

— بله، ظاهراً. اما کتابهای بخصوصی را. شما اوقات بیکاریتان را چگونه می گذرانید؟

— من زن دارم.

— حدس می زدم. تازه عروسی کرده اید؟

— شاید شش ماه، اما به اندازه يك دنیا زنم را دوست می دارم.

— چه سعادت می توانید داشته باشید، البته اگر بتوانید داشته باشید. هر دو جوانید و در ابتدای زندگی هستید. حتماً زنتان خیلی خوشگل است.

— او، چه باید گفت؟... شما، آقای دکتر، مرا مسحور کرده اید. مثل بچه ای شده ام که دلش می خواهد از اسباب بازیهای قشنگ و پرزرق و برق خودش برای کسی که از او خوشش آمده حرف بزند. اما، باور کنید، زنم برای من پاره ای از زندگی است. او را می پرستم.

— ذوق زده شدید؟ معلوم است که واقعاً عاشقید.

— الآن او را می بینم! موهای بلوطی رنگش مثل آبخار تا روی شانه هایش فرو ریخته است. در لباس چیت گلدارش می خرامد، آخر او سادگی را بسیار

می‌پسندد آیا بازوهای لطیفش را به‌شاخهٔ یاس تشبیه کنم؟ همیشه، حتی تا سحر
منتظر من خواهد نشست...

— عشق شما را شاعر کرده است. اسمش چیست؟

— «ملکوت». فراموش نمی‌کنم که از همان روز اول در گوشم زمزمه
می‌کرد که ما باید خوشبخت باشیم، باید باهم باشیم، بچه‌دار شویم، بچه‌دار
شویم و اسمش را باهم انتخاب کنیم...

— ملکوت؟ این اسم خیلی به‌نظرم آشنا می‌آید.

— من در آغوش او به‌سادگی وصفای زندگی پی‌بردم.
ناشناس محیلانه لبخندزد. دکتر حاتم گفت:

— این تنها موردی است که به‌کسی حسد می‌برم. بگذارید اعتراف کنم:

من در این سن و سال خودم را بیش از هر وقت برای دوست‌داشتن و عشق‌ورزیدن
آماده‌می‌بینم. شاید کسی نفهمد، اما خودتان می‌بینید: دستها و پاهای من چالا کند،
قوی و تازه، اما سرم پیراست، به‌اندازهٔ سالهای عمرم. من اغلب اندیشیده‌ام که
آن دوگانگی که همیشه در حیاتم حس کرده‌ام نتیجهٔ این وضع بوده است. يك
گوشهٔ بدنم مرا به‌زندگی می‌خواند و گوشهٔ دیگری به مرگ. این دوگانگی را
در روحم کشنده‌تر و شدیدتر حس می‌کنم...

— شما به‌روح عقیده دارید؟

— همین را می‌خواستم بگویم. بحثمان به‌کجا رسید؟ من از زن و عشق

خبری ندیده‌ام. هرچند تا کنون چندین زن گرفته‌ام و اکنون آخرین آنها با من
زندگی می‌کند، اما هیچکدام یکدیگر را دوست نمی‌داشته‌ایم. آن چیز که امروز
به‌اسم «شانس» معروف است همیشه از من رմیده است. زنهای من یکی پس از
دیگری می‌میرند یا دیوانه می‌شوند یا خیانت می‌کنند یا طلاق می‌گیرند.

— آه، پس به‌شما خیلی بدمی گذرد. من افتخار می‌کنم که در جریان اسرار

شما قرار گرفته‌ام، هرچند اسراری رنج‌آور است، اما با صداقت عرض می‌کنم:
آیا کاری از دستم بر نمی‌آید که برایتان انجام بدهم؟

— نه، متشکرم. شما مرا به‌سرشوق آوردید که حرف بزنم. همین کافی است.

مدتها بود برای کسی از ته‌دل حرف نزده بودم. ولی باید به‌من قول بدهید که
هرچه می‌شنوید برای خودتان نگاه دارید. من سالهای درازی است که در این
شهرستان دور افتاده کار می‌کنم. همان‌طور که می‌بینید با تنگ‌نظریهای مردمش،
این طرز زندگی، خیا بانهایش، بعد از ظهرهای خسته‌کننده‌اش، غروبهای غم‌انگیزش

و این برقش که فقط آخر شب نورانی می شود می سازم. در اینجا بیش از هر محل دیگر پوسیده و فرسوده شده ام. پیش از این در شهرها و آبادیها و سرزمین های دیگری بوده ام، بسیار دور از اینجا. وقتی دیگر نمی توانستم بمانم یا مأموریت وجدانیم را انجام یافته می دیدم بی خبر می گذاشتم و می رفتم...

منشی جوان آه کشید.

— آن روز هم گمنام و تنها به این حدود آمدم. اثاثیه مختصر و کیف طبابتم تنها سرمایه ام بود. تازه آخرین زن جوان و زیبایم را که بیشتر از دیگران دوستش می داشتم به خاک سپرده بودم. اسمش...
— چه بود؟

— این تصادف است. «ملکوت» بود... او مسموم شده بود. آن روز هم مثل همیشه همه جا همان دوگانگی سخت جان همراهیم می کرد. یا... بگذارید مثل شما شاعر بشوم: در درون من بود، زیرا او هم سفر نامرئی و وفادار من است... همه وقت در درون من...

— من افسوس می خورم که چرا درست نمی فهمم. شما تجربه های زیادی دارید. علم زیادی دارید و من فقط در برابرتان به اعجاب دچار می شوم.
— از شما تشکر نمی کنم، زیرا مبالغه کردید. ولی به هر حال مسئله برای من باور کردن یا باور نکردن است، نه «بودن» یا «نبودن»، زیرا من همیشه بوده ام. در همه سفرهایم، پای پیاده، در دل کجاوه ها، روی اسبها و درون اتوموبیلها، وقتی که برف و بوران جاده ها را مسدود می کرد، یا آن زمان که از میان درختان گل می گذشتم، در آن غرویی که به شهری می رسیدیم و به سراغ مهمانخانه اش می رفتیم یا در سحری که باران بر سرمان می ریخت و در خانه رعیتی رامی کوفتیم که پناهمان بدهد، در صبحی که تک و تنها به میدان دهی می رسیدم و از سرچاه آب برمی داشتم و می خوردم، اگر یکی از زنهایم همراهم بود و یا اگر تنها بودم، همیشه بوده ام. یا اگر برایتان ثقیل است جور دیگر بیان می کنم: احساس می کنم که همیشه می توانم باشم. ولی دردمن این است، نمی دانم آسمان را قبول کنم یا زمین را، ملکوت کدام یک را؟ این جا دیگر کاملاً تصادف است، آنها هر کدام برایم جاذبه بخصوصی دارند. من مثل خرده آهنی میان این دو قطب نیرومند و متضاد چرخ می خورم و گاهی فکر می کنم که خدا دیگر شورش را در آورده است. بازیچه ای بیش نیستم و او هم بیش از حد مرا بازی می دهد...

دکتر حاتم نفس عمیقی کشید. آشکارا به نفس افتاده بود. منشی جوان

از لاعلاجی به رفیق ناشناس نگاه کرد. ناشناس چه کمکی می توانست در فهم این مطالب به او بکند؟ صدای غرغر مرد چاق که نشان بی حوصلگی و عصبانیتش بود از حیاط به درون اتاق می آمد. دکتر حاتم به سخن ادامه داد:

— خودم را وقف مردم کرده ام. هر کار که خودشان خواسته اند برایشان انجام داده ام، بی آنکه عقیده ام را به آنها تحمیل کرده باشم یا از آنها مزد و پاداشی خواسته باشم. من دو نوع آمپول دارم که هر کدام خواص جداگانه ای دارند. انبارم از آنها پر است. زنها و مردهای شهر، چه پیر و چه جوان، مخفیانه به من مراجعه می کنند و حتی کودکان خود را می آورند تا از این آمپولها به آنها تزریق کنم. تقریباً نود و پنج درصد ساکنان شهر از خواستاران این نوع تزریقات بوده اند. می دانید، من فردا صبح از این شهر کوچ خواهم کرد، اما کار مردم را سامان داده ام و به همه آنها يك دوره کامل تزریق کرده ام. آمپولها در غیاب من تأثیر خواهند کرد.

رنگ منشی جوان به سرخی گرائیده بود.

— مردم این آمپولها را برای طول عمر می زنند یا برای ازدیاد و ادامه میل جنسی که در آن بسیار حریصند. اگر از نظر شرافت، این کار من زیاده انجیبانه نباشد که تقریباً کار دلالت محبت را می کنم، در پیشگاه حقیقت که خود من هستم مشکور خواهد بود. زیرا نه اراده و میل آنها را عملی ساخته ام و نه اراده و میل خودم را. آنها جز این چه لذت دیگری، چه موضوع جالب دیگری، چه سرگرمی و امیدواری و هدف دیگری می توانند در زندگی سراسر پوچ و خالی و خسته کننده و یکنواختشان داشته باشند؟ اما کسانی که جور دیگر هستند و طور دیگری اندیشند به سراغ من نمی آیند، من هم با آنها کاری ندارم...

منشی جوان فقط توانست بگوید: «آه!». دکتر حاتم پرسید:

— شما چیزی می دانستید؟

— خیلی مبهم. از زخم چیزهایی شنیده ام. او از آمپولهای حرف می زد که اخیراً تزریق کرده بود.

— پس همان است.

— اما او احمق نیست.

— خیلی ها احمق نیستند، فقط گاهی انسان خودش را فریب می دهد. اما در مورد این آمپولها، حساب جوانی را هم بکنید. جوانی نیروی عجیبی است که حماقت و فریب را هم مسخره می کند.

— پس به من هم خواهید زد؟

— اگر مایل باشید. هم به شما و هم به دوستانان. نوعی از آنها هست که احتیاج به تزریق مکرر ندارد و يك بار کافی است.

— آیا این لطف را می کنید؟ من اگر وقت داشتم زودتر از این به شما مراجعه کرده بودم.

— ذوق شما مرا به شوق می آورد. درست مثل نویسنده ای هستم که از کتابش تعریف کند. شما این خودخواهی را به يك پزشك پیر و خرف ببخشید. این گونه شادیهای حقیر پاداش يك عمر رنجها و شاید خدمتهای من است.

— این موهبتی است که شما بدون تظاهر و چشم داشت پاداش، درحالی که خودتان محروم و نومید هستید، به دیگران خدمت می کنید. شاید امثال من لایق این موهبت نباشند.

— شکسته نفسی می کنید. شما هم لایقید، کار می کنید، شرافتمند هستید، در اداره تان منشی خوبی هستید، وظیفه شناس و مهربانید، راستگو و پاکید، برای ملکوت جوان و زیبايتان شوهر نیرومند و محبوبی بشمار می روید، در مواقع لزوم به دوستانان کمکهای گرانبها می کنید، به کسی هم کینه ندارید. دیگر چه می خواهید؟ شما هم در حد خود نمونه اید. شاید این تصادف نیکو که در این لحظات آخر گذارتان را به این جا انداخت و توانستید پا به پای زن و همشهریانتان از داروی من استفاده کنید پاداش کوچکی باشد، پاداش ناقابلی باشد برای درپیش گرفتن شیوة خاص زندگیتان و افکارتان و میلтан به...

— به چه چیز؟

آقای مودت در این هنگام حقیقتاً بحران سختی را می گذراند. مردچاق را صدا زدند تا به کمک بیاید. ناشناس از روی صندلی برخاست و شانه آقای مودت را نگاه داشت. منشی جوان طشت لعابی را زیر دهان آقای مودت گرفت. دکتر حاتم باقیافه ای که ناگهان سرد و نامفهوم و بی اعتنا شده بود به آقای مودت خیره شد. آقای مودت به حال سکسکه و تهوع افتاد و فریادهای شدیدی زد. بعد نوار باریك و درخشان و لزجی از دهانش بیرون آمد. دکتر حاتم سر این نوار را گرفته بود و آهسته دور چوب کبریتی می پیچید. منشی جوان با وحشت گفت:

— نکند روده نازکش باشد؟

دکتر حاتم آنرا زیر دست امتحان کرد:

— گمان نکنم. روده جور دیگری است. مسلماً قسمتی از تشکیلات همان...

مرد چاق که عرق از سرو رویش می ریخت و در غیر این وقت حالتش هر کس را به خنده می انداخت با صدای کلفت خود گفت:
 - هر چه هست که پدر همه را در آورد مرا که از خورد و خوراک و زندگی باز کرد. من از همان روز اول که با این مودت رفیق شدم می دانستم يك همچو سرنوشتی دارد آدمی که همیشه لودگی و مسخرگی کند بهتر از این نمی شود. حالا را نبین که مثل موش مرده اینجا افتاده است، وقتی سرحال و سالم باشد امان برای کسی باقی نمی گذارد.

دکتر حاتم پرسید:

- راستی چه کاره اند؟ یادم رفته بود بپرسم.

منشی جواب داد:

- آقای مودت؟ یکبار عرض کردم، اهل مطالعه اند و املاک مختصری هم دارند.

آقای مودت باقیافه متعجبش که اينك اندوهگین بود دزدانه به دکتر حاتم نگاه کرد. گوئی می خواست پوزش بطلبد. دکتر حاتم فکر کرد: «مثل بچه ای است که از بزرگترش ترسیده باشد.»

بعد از آن جن بیرون آمد. معلوم شد نواری که قبلا خارج شده بود دم او بوده است. جن به اندازه يك کف دست بود. شبکلاه قرمز و درخشان و دراز و منگوله داری به سر داشت. قبا و ردائی زرانود و مليله دوزی شده به بر کرده بود و نعلینهایی ظریف و کوچولو پایش را می پوشاند. مثل منشینان دوباری قاجار بود، تمیز و باوقار. قلمدان و طومار کوچکی در دست راست گرفته بود و با دست چپ پسر بچه جنی زیبا رو و سبز خطی را که چشمهائی بادامی داشت تنك در بغل می فشرد. لعاب لزجی سر و رویش را پوشانده بود. دکتر حاتم گفت:

- شیره معده آقای مودت است. باید با پنبه پاکش کرد.

جن را خشك کردند. او با صدای زیر و دلخراشی خندید. دکتر حاتم به گوشه دیگر اتاق رفت تا اسباب تزریق آمپولها را فراهم کند. جن چیزی روی ورقه ای نوشت و سلانه سلانه به طرف دکتر حاتم رفت و آنرا به او داد. منشی جوان پرسید:

- چیست، آقای دکتر؟ چه نوشته است؟

- رمز است. باید کشف کنم.

دکتر حاتم کتاب قطور و سیاه‌رنگی از قفسه کتابها درآورد و چند بار ورق زد و دست آخر آنرا روی بخاری گذاشت و به مطالعه و نوشتن پرداخت. جن روی ورقه باخطی کج و معوج و عجیب چنین نوشته بود:

تیکا

آقای مودت به دوران نقاهت پامی گذاشت و پسر بچه زیبا باریش حنا بسته جن بازی می کرد. چند دقیقه در سکوت و انتظار گذشت. دکتر حاتم پشت به آنها کرده بود و سر بزرگش به روی کتاب خم شده بود. نگاهش در روی کاغذ بررمز کشف شده می لغزید:

برگ انجام کار — من سراسر معده ورودی آقای مودت
چهل و دو ساله را به خوبی کاویدم و دیدم که به سرطان خطرناک
و کشنده معده از نوع «گل کلمی» دچار است. آثار و
شکوفه‌های این گیاه در همه جای مخاط به خوبی دیده می‌شد.
مرگ زودرس و افتضاح آمیز آقای مودت همراه با دردهای
طاقة فرسا حتمی است. ارادت‌مند: مأمور شماره ۹۹۹

مرد چاق در کمال بی‌حوصلگی پرسید:

— کشف شد یا جان ما به لب می‌رسد؟

دکتر حاتم با صدای رعب انگیزی جواب داد:

— مطمئن باشید. نوشته است شما بی‌جهت بامن مبارزه کردید و مرا از
مأموریتم باز داشتید. همین امشب خود شیطان، رئیس مستقیم من، به سراغتان
می‌آید. اگر حرفی دارید با او بزنید و اگر هم توانستید به جنگش بروید.
دوستان به هم نگاه کردند. آقای مودت به نرمی خندید. جن که اکنون شبیه
يك جنگجوی مغولی شده بود به دکتر حاتم تعظیم کرد و صغیرکشان از درز در
بیرون رفت و در فضا ناپدید شد. آقای مودت و مرد چاق و منشی جوان باز هم با
ناباوری و سرخوشی به هم نگاه کردند و بی‌قیدانه لبخند زدند. ناشناس از شیشه
پنجره به آسمان خیره شد: قوس قرمزی در هوا نقش بسته بود که اندك اندك از
اطراف محو می‌شد.

دکتر حاتم آقای مودت و ناشناس را از معجون خود بی‌نصیب گذاشت ،
و پس از آنکه منشی جوان برای مرد چاق توضیحات لازم و کافی داد و مخصوصاً
تأکید کرد که این دارو عمر و میل جنسی را زیاد می‌کند، چهار آمپول از نوع

«روتارد» به آن دو تزریق کرد.
 خداحافظ گفتند. دکتر حاتم کیفهای پول آقای مودت و مرد چاق را به
 عقب زد. منشی جوان گفت:

— آیا باز هم می‌توانم شما را ببینم؟ این آرزوی من است.

دکتر حاتم جواب داد:

— من فردا خواهم رفت، اما شما باز هم مرا خواهید دید.

آنها بیرون رفتند. هنوز به خیابان نرسیده بودند که دکتر حاتم ناشناس
 را صدا زد. دیگران آن سوی خیابان، کنار جیب، ایستادند. دکتر حاتم ناشناس
 را به درون خانه کشید و آهسته‌آهسته با لحنی قاطع گفت:

— برای این باتو حرف می‌زنم که می‌دانم امشب گفتگو نخواهی کرد. آیا
 مودت این اواخر ناراحتیهای گوارشی نداشته است؟ دردهائی در شکمش احساس
 نمی‌کرده؟ گاهیگاهی خون بالا نمی‌آورده؟

ناشناس با حرکت سر به تصدیق جواب داد. دکتر حاتم نگاه سوزانش را
 در چشمهای او انداخت:

— به او سوزن نزدیم، زیرا لزومی نداشت. ترا هم بخشیدم چون به من
 کمک خواهی کرد. اما این راز را بشنو: من همه زنهای و شاگردها و دستیارهایم
 را کشته‌ام و از آنها صابون و چیزهای دیگر ساخته‌ام. این آمپولهای هم که به
 همه مردم این شهر و به دوستان تو تزریق کرده‌ام چیزی جز یک سم کشنده و
 خطرناک نیست که در موعد معین، یعنی چند وقتی که من اینجانستم، وقتی که فرسنگها
 از شهر لعنتی شما دور شده‌ام، و به شهر یا ده یا سرزمین لعنتی دیگری پا گذاشته‌ام
 و سوزنها و سرنگهایم را برای تزریق به مردمانش جوشانده و آماده کرده‌ام، اثر
 خواهد کرد. کودکان را خیلی زود خواهد کشت و بزرگترها را با فلجهای تحمل
 ناپذیر گوناگون و عوارض وحشتناک سرانجام از میان خواهد برد. من از هم اکنون آن
 روز فرخنده را به چشم می‌بینم! هفت روز دیگر را از روزی که حتی قویترین و سمج-
 ترین افراد از پا در خواهند آمد و شهرستان دیگر قبرستانی بیش نخواهد بود. آن روز
 ناله‌ها دیگر خاموش شده است، اجساد باد کرده‌اند و می‌گندند، در کوچه‌ها...

مرد چاق از آن طرف خیابان فریاد زد:

— آقای دکتر، خیلی معطل شدیم. اجازه‌اش بدهید بیاید، آخر باز باید

به باغ برویم.

— ... اجساد باد کرده و گندیده در خیابانها و کوچه‌ها و اتاقها روی هم

انباشته شده است. لاشخورها فضای شهر را سیاه کرده‌اند. بو... بو... بوی مرده ... بوی زنهای زشت و زیبای مرده و مردان شاد یا ناشاد... بوی بچه‌های چند روزه و جوانهای تازه بالغ... همه جا، همه جا! آه! افسوس که من همیشه از لذت تماشای این مناظر محروم بوده‌ام. زیرا در هر شهر و هر سرزمین، مجبورم زودتر از موعد کوچ کنم. آن وقت دکترهای شما چه خواهند کرد؟ بدبختها! آن چند جوان بیچاره ... دیوانه خواهند شد، بودیوانه‌شان خواهد کرد... خودکشی می‌کنند...

ناشناس تکان خورد. دکتر حاتم زمزمه کرد:

— آخرین زنم را همین امشب خفه خواهم کرد. این کاری است که شبهای آخر اقامتم در شهر و دهی که باید ترکش کنم انجام می‌دهم. او اکنون با خیال راحت ودلی سرشار از عشق و محبت من خوابیده است. چقدر دلم می‌خواست عقیم نبودم و می‌توانستم بچه‌دار بشوم، آن وقت تشنجه‌ها و جان‌کندنهای فرزندانم را نیز تماشا می‌کردم. اما این «م.ل.»... اما این «م.ل.»... او با همه کسانی که تا کنون در عمرم دیده‌ام فرق دارد و تنها کسی است که خیالم را ناراحت می‌کند، او مرا به زانو در خواهد آورد! ذره‌ای از مرگ نمی‌ترسد، به استقبال آن می‌رود. مرگ، دهشت، بیماری، رنج برایش مسخره‌ای بیش نیست. او چهل سال شکنجه‌ها را تحمل کرده است و همین مرا در مقابلش ضعیف و متزلزل می‌کند...

منشی جوان فریاد زد:

— نمی‌آئی؟

دکتر حاتم همچنان زمزمه می‌کرد:

— برو، برو، سرانجام برای اوهم فکری خواهم کرد، فکر بسیار تازه و زیبایی، اما نه در این ساعات آخر شب. مسلماً پیش از آنکه کوچ کنم، و شاید... شاید وقتی که سپیده می‌خواهد بزنند.

ناشناس لبخند زد و به سوی دوستانش رفت. در پشت سرش بسته شد. صدای گامهای مرتب و شمرده دکتر حاتم که به درون خانه‌اش می‌رفت به طنین گنگ و خفه‌ای مبدل شد. در پیرون همه جا مهتاب بود.

اکنون او سخن می‌گوید

سرم‌ن از نالا من دور نیست
- مولوی -

روز دوم ورودم به شهرستان...

با تنها دستم، دست راستم، می‌نویسم. دیگر عادت کرده‌ام. در این اتاق عجیب که دکتر خانم مرا در آن خوابانده است بیش از هر وقت و مثل همیشه دنبال فراموشی می‌گردم. باز دلم می‌خواهد فراموش کنم و هیچ نفهمم (اما، ای فراموشی، می‌دانم که نخواهی آمد، زیرا تونیستی و من می‌دانم که نمی‌توان فراموش کرد، زیرا که فراموشی در جهان وجود ندارد، همچنان که هیچ چیز وجود ندارد... حتی گریستن).

اکنون سالهاست که روزی ده بار یا بیشتر از خودم می‌پرسم که چرا اشک و فراموشی را از من دریغ داشتند؟ ولی می‌دانم که هیچکس تاکنون چیزی را از من دریغ نداشته است، جز خودم و این خود منم که سرآمد و سرور همه تقصیر کارانم.

اتاق عجیب؟ پیش از این گفتم، و شاید... گاهی تعجب می‌کنم که چگونه هنوز چیزهای شگفت‌انگیزی وجود دارد. اما برای من هر اتاقی که سقفش را با آینه پرازماه و ستاره کرده باشند و دیوارهایش از تداخل و ترکیب هزاران

رنگ گوناگون، که گوئی هر يك از بطن دیگری سر بیرون می آورد، متموج باشد و دریچه های بیضی شکلش با شیشه های ضخیم ملون به جهان خارج باز شود هنوز هم عجیب است، گرچه برای دکتر حاتم شاید يك نوع سرگرمی باشد.

من این حدسها را دیروز، در همان لحظه ورودم، به خیال خود راه دادم. ناگهان تازگی و غرابت اتاقی که ناچار باید مدتی در آن زندگی کنم بر روحم ضربه ای زد. اندیشیدم که پیش از این چه سالهای درازی را در اتاقهای یکسان و یکنواخت گذرانده ام، روزها و هفته ها در قصر دور افتاده متروکم، در همان پنج دری بزرگی که سر تا پا سفید بود... آه، آیا باور کردنی است که من بیست سال، سی سال، چهل سال، فقط در يك اتاق زندگی کرده باشم؟ اتاقی با رنگ کفن ها و مریضخانه ها؟

«شکو» دیروز اندکی سرحال بود و به شادمانی کمکم می کرد تا روی فرهای چوب دست مدرنم فشار بیاورم و سرم را خم کنم که قدم کوتاه شود و بتوانم از در وارد شوم. دکتر حاتم از او خوشحال تر بود، شاید از اینکه برای نخستین بار چنین بیماری را در پنجه های خودش دیده بود، و به جلفی و سبکی بچه های ده پانزده ساله تصنیف عامیانه ای را با سوت می زد. در همین وقت چشمم به لوحه بالای در افتاد:

«پانسیون دکتر حاتم

هر که می خواهد داخل شود باید هیچ چیز نداند.»

من برگشتم و گفتم:

— آقای دکتر، این شوخی است؟

او گوئی از سرتفن با من حرف می زد، به آرامی جواب داد:

— نه، تقلید مبتدلی است و کمی هم بی معنی، از یونان قدیم.

من گفتم:

— ولی آنها بر سر مدرسه شان چیز دیگری نوشته بودند، گویا شیه این

هر که هر کس هندسه نمی داند داخل نشود.

— اما امروز در همه مدرسه ها هندسه درس می دهند و بنابراین هر کس

چیزی از آن می داند.

من در این هنگام به اتاق پا گذاشته بودم و ناگهان خود را با دنیای

تازه ای روبرو دیدم. نخستین چیزی که به چشمم خورد يك آینه بزرگ قدی بود

که درست روی تختخوابم در دل دیوار نشسته بود. پرسیدم :
— این تختخواب من است ؟

دکتر حاتم به من جواب نداد و به شکوگفت:

— زودتر، زودتر آقا را بخوابانید، پرستاری که الآن می فرستم ترتیب همه کارها را خواهد داد.

من روی تختخواب نشستم، همانطور که اکنون نشسته‌ام. شکو بالشها را دور و برم گذاشت و با اشاره دست پرسید که آیا راحت هستم؟ وقتی بیرون رفت به خودم درآینه خیره شدم، همانطور که اکنون خیره شده‌ام و اندیشیدم.

خیلی خوب، باید هیچ چیز نداند. آیامن چه می دانم؟ من هیچ نمی دانم. امانه... اما نه... این وحشتناک است، این ترس آور است، این دروغ است، من خیلی چیزها می دانم... من همه چیز می دانم و بنابراین اکنون که پا به این دخمه رنگارنگ گذاشته‌ام، لابد حادثه مشومی اتفاق خواهد افتاد.

آه، چه مضحك است! آیا منم که از وقوع حادثه‌ای شوم نگران شده‌ام؟ برای من دیگر کدام حادثه می تواند شوم باشد؟

روز سوم

بعد به مغرب سفر کردیم، وقتی که دیگر حتی يك لحظه برایم ممکن نبود در آن پنج دری سفید قصرم زندگی کنم. چه خوب به یاد می آورم. مرا در کالسکه‌ای گذاشتند که روزنی هم به خارج نداشت، این را خودم خواسته بودم، و خودشان روی اسبها و قاطرها و الاغهای بیشمار نشستند. ردیف جداگانه‌ای از قاطرها و مالها هم اثاث و اسبابها را حمل می کرد — صندوقهای فلزی و چوبی و بسته‌های بیشمار... مثل اینکه قافله تاجران ابریشم راه درازش را به سوی چین آغاز کرده باشد.

يك صبح درخشان بود که سفر آغاز شد و من درمدخل قصر، هنگامیکه در کالسکه می گذاشتدم، توانستم نگاهی کوتاه و گذرا و سریع به کاروان غم‌انگیز خانواده‌ام، «خانواده م.ل.»، بیندازم. با همین يك نگاه کافی بود که بتوانم طرحی کلی از هیئت این کاروان در ذهنم تصویر کنم، تصویری که مقدر بود ساعتها و روزها همدم و رفیقم باشد و خاطرم را مشغول سازد... و بعد دیگر همه چیز سیاه شد، گوئی ناگهان روز به پایان رسید. پرده‌های مخمل شب رنگ کالسکه را آویختند، در را بستند و شکو کمکم کرد تا تکیه بدهم.

آنروز هنوز دست چپ و پای راست و گوشها را باخود به همراه می بردم و لابد بسیار سنگین تر از امروز بودم، زیرا به یاد می آوردم که شکو می گفت:

— م. ل، م. ل، شما مرا له کردید.

من او را له کردم؟ نه، نه، او خدمتکار من است، پیشکار من است، راننده و همه کاره من است و حق ندارد اینطور حرف بزند. همه از این قبیل سخنها به من گفته بودند و من گمان می کردم که شکو دیگر دلم را نخواهد شکست، همان شکو که از میان زباله ها و بیغوله ها بیرونش کشیدم و آب و نان و زندگی خوب به اش دادم، شکوی بیچاره! اکنون در سرداب خانه دکتر حاتم چه می کنی؟ آیا تو هم به یاد آن روزها و شبهای دراز سفر مغرب هستی که روبروی من در کالسکه نشسته بودی و در فراز و نشیب راه بالا و پائین می پریدی و چرت می زدی و به اطراف می خوردی؟ و یا از اینکه این روزها من سبک تر شده ام و امروز و فردا سبک تر خواهم شد خوشحال هستی؟ شاید هم دفتری فراهم آورده ای که حماقت مرا تکرار کنی، یعنی در آن خاطرات بنویسی و از من و دیگران خوب و بد بگوئی، کاری که با زبانت هرگز نتوانسته ای انجام بدهی. چه می دانم؟ آه، چه می دانم؟ اما اینقدر می دانم که من ترا له نکردم، هرگز... من ترا لال کردم!

چه نگاه مضطرب و مأیوسی داشتی وقتی که دستهای گرسنه و حریص من زبانت را از کام بیرون می کشید!

روز چهارم

هنوز از روز اول حرف می زنم، زیرا این سه روز دیگر در یکنواختی و تنهایی و یکسانی گذشته است. دکتر حاتم تاریخ جراحی مرا مرتباً عقب می اندازد، شاید می خواهد میزان حوصله و استقامت مرا بسنجد یا مقاومت را درهم بشکند و آنگاه لذت ببرد. اما در این میان مهمترین و جالبترین چیزی که ممکن است وجود داشته باشد روز بروز بهتر و بیشتر به اثبات می رسد. او مرا نشناخته است و نمی داند کیستم و حرفهایم را باور کرده است، اما برای من محقق شده است که او کیست. هیچ چیز، از تغییر نام و شخصیت گرفته تا جراحی پلاستیک صورت و تعویض رنگ موهایش، نتوانسته است مرا گول بزند. هموست: همان مرد ناشناس مرموز است که بیست سال پیش به شهر ما آمد و با پدر من دوست شد. آنروز خود را شاعر و فیلسوف می نامید و یکروز هم

بی سرو صدا غیش زد...

اما من از روز اول حرف می‌زدم. وقتی شکو رفت ناگهان خودم را تنها تر از همیشه حس کردم و از عرق سردی که مثل باران بر تنم فرو ریخت لرزیدم و دیگر نفهمیدم چه بر سرم آمد. پس از آن گرمای مطبوعی بود و دکتر حاتم نبضم را در دست گرفته بود:

— به شما يك بحران ناگهانی دست داده بود، حالتی بود شبیه اغما، اگر

بتوان گفت...

چرا به اون گفتم که من با این بحرانا آشنا هستم؟ و تمام عمرم مثل زورق خردشده‌ای در تلاطم این حالتها و اغماها نوسان داشته است؟ دکتر حاتم را از میان تب می‌دیدم که می‌پرسید:

— او لال مادر زاد است؟

کس دیگری از میان دندانهایم به او جواب داد که من او را خوب می‌شناختم و می‌دانستم کیست و یقین داشتم که باز آن حال لعنتی به سراغم آمده است، آن تب و غبار لعنتی، آن بحران که مثل آوار بوجود فرود می‌آید و مرا منهدم می‌کند تا از میان گرد و خاک، از لای بلای گردباد و خرابه‌ها، همو، همو بتواند برخیزد (همو که بالب و زبان من حرف می‌زند و بالحن و صدای من، و به دکتر حاتم پاسخ می‌دهد و همو که بادهای من فرزندم را قطعه قطعه کرده است و زبان شکو را بریده است) و در هیچکدام از آن لحظه‌ها، خودم نبودم که آن کارها را می‌کرده‌ام... آه، به چه کس می‌توان گفت که باور کند؟ من می‌سوختم و عرق می‌کردم و مغزم می‌جوشید و یکباره نیست می‌شدم و او در درونم برمی‌خاست و حرف می‌زد و به نوکرها دستور می‌داد و نعره می‌کشید و شکو را کتک می‌زد... پس از آن، توفان آرام می‌گرفت و من از میان دریای خستگی و ظلمت باردیگر مثل بچه‌ای معصوم متولد می‌شدم (اما بچه‌ای که پیشاپیش، جنایتها و بدیها و گناههای محتوم و مقدر خود را بخوبی انجام داده باشد).

— او لال مادر زاد است؟ او لال مادر زاد است؟

طنین این سؤال در سرم می‌پیچید و باز همو بازبان و لبهای من به دکتر حاتم. جواب می‌داد:

— چه می‌دانم؟ چه کس او را بخوبی می‌شناسد که بتواند بگوید؟ کسی تا به حال از او نپرسیده است.

— به او درسرداب خانه جائی دادم، بسیار راضی بود.

— اما پرستار چه شد؟ چرا شما مرا به این اتاق آورده‌اید؟

در این لحظه دیگر حتی او نیز در وجودم خاموش ماند و من از میان تب دکتر حاتم را نمی‌دیدم. آن حال غریب، آن نشئهٔ پر قدرت، اکنون مرا کاملاً دبر می‌گرفت. مثل همان روزی شده بودم که دوازده سال داشتم و با خانواده‌ام به باغ رفته بودیم، آنروز که در ایوان باغ نشستیم و من با گلهای سرخ باغچهٔ جلو ایوان بازی می‌کردم؛ جوی آب از کنار باغچه می‌گذشت و پونه‌های خودرو عطر خود را بانسیم تادوردست می‌فرستادند؛ بچه‌ها پشت سرم به جست و خیز و بازی مشغول بودند و من باز هم از آنها کناره گرفته بودم؛ چیزی بود که مثل همیشه مرا بسوی انزوا و تنهایی می‌کشاند؛ ناگهان مادرم از قفا صدایم زد و در همین وقت بود که غنچه‌ای در انگشتانم له شد، دستم از تیغ خار آتش گرفت و من فریاد زدم: «می‌سوزد!» و برای اولین بار، برای اولین بار بود که خودم را در کشاکش کابوسی عجیب احساس کردم: همه چیز زرد شد و پرده‌ای نگاهم را کدر کرد و مثل اینکه کمی از زمین بلند شدم، سرم گیج رفت و گرمای کشنده‌ای در سراسر بدنم لول خورد؛ همه این چیزها چند ثانیه بیشتر طول نکشید، باز بر زمین قرار گرفتم و هر چیز بسرعت رنگ حقیقی خود را باز یافت؛ من به صدای مادرم برگشتم و خودم را در دامانش انداختم و او خون دستم را با دستمالی پاک کرد. من ترسیدم به او چیزی بگویم، آهسته به میان بچه‌ها خزیدم و آنچه را دیده بودم و بروجوم گذشته بسود برایشان تعریف کردم. همه آنها به خنده افتادند و مسخره‌ام کردند و من باردیگر بسوی گلها راه افتادم. امیدوار بودم که آنجا چیزی باشد که حرفهایم را باور کند. و آنجا فقط عطر بود.

دکتر حاتم گفت:

— شما می‌گوئید که باید فراموش کنید و برای همین است که خودتان را جراحی می‌کنید. اما چرا باید فراموش کنید؟ چه اجباری در کار است؟ در حقیقت به جای اجبار میل و هوس در کار است و بهتر بگویم شما دلتان می‌خواهد که فراموش کنید، شاید برای اینکه از حقیقت می‌ترسید، و آنوقت به خواست خودتان صورت لزوم و حتمیت می‌دهید. خیلی معذرت می‌خواهم. البته با من نیست که فضولی کنم، اما شما با این کارهای بچگانه چه چیز را می‌توانید فراموش کنید؟

همه چیز گرداگرد من می‌چرخید. در اتاق و در آئینهٔ روی میز و در

ماه و ستاره‌ها توفان و گرد باد بود: خاک سبزرنگ به هوا برمی‌خاست و درهم می‌پیچید و مثل خون بر زمین می‌ریخت و باد سفید صغیر زنان از راه می‌رسید و آنگاه همه چیز سیاه می‌شد و من مادرم را می‌دیدم که در دور دست صدایم می‌زد و دستش را بسویم دراز کرده بود. می‌خواستم جوابش بدهم. می‌خواستم فریاد بزنم: «مادر، مادر، من هنوز دوازده ساله‌ام! من هنوز معصوم و بی‌پناهم و پسر را نکشته‌ام!» و دستم را دراز کرده بودم که به مادرم برسد، شاید که او با دستمال سفیدش خون خشکیده پسر را پاک کند. دستم همچنان دراز می‌شد و فریادم اوج می‌گرفت... اما در این آرزو سوختم، صدایم در گلو شکست و من می‌دانستم که هر فریاد و هر التماس در این گردباد ملون گم خواهد شد و تنها دهان خشک و تب‌زده من مثل دهان ابلهان و تشنگان نیمه‌باز خواهد ماند.

روز پنجم

آنوقت سفر مغرب اندك اندك به پایان خود نزدیک می‌شد. در طول این سفر، روزها و شبها در کالسه در بسته‌ام به‌شکو خیره شده بودم و در خیالم کاروانی را که به دنبالم می‌آمد همراهی کرده بودم. همان طرحی که روز اول در آستانه قصر در ذهنم درخشیده بود باز همه جا می‌درخشید. اثاث خانواده‌ام بر پشت مالها، و نوکرها و کلفت‌هایم بر اسبهای زیبای اصطبل. چه مضحك بود! من زنم را در گور کهنسالش تنها گذاشته بودم و آن قصر تودرتوی غم‌انگیز را هم برای همیشه به روح او سپرده بودم. خانواده من در این هنگام تنها از خود من تشکیل می‌شد و آن روزهای خوش که همه زنده بودند سپری شده بود. پدرم ثروت و قصر و املاک خود را برایم باقی گذاشته و روزی خود را در شکارگاه کشته بود. من ناراحت نشدم، چون دوستش نمی‌داشتم و زیاده‌م ندیده بودم. اما مادرم... وقتی او را از دست دادم پانزده سال داشتم و همانوقت بود که دانستم در واقع خودم را برای همیشه از دست داده‌ام. اما چرا این چیزها را می‌نویسم و آنهم برای خودم که می‌دانم چه کشیده و دیده‌ام؟ نه، باید بنویسم، باید از مادرم یاد کنم و او را به خاطر داشته باشم، زیرا تا کنون هیچکس را بیشتر و واقعی‌تر از او دوست نداشته‌ام و اکنون که روی تخت‌خواب اتاق دکتر حاتم نشسته‌ام و خودم را در آینه رو برویم می‌بینم می‌خواهم فریاد بکشم و مادرم را صدا بزنم و بگویم که هنوز هم بوی دستهای تو را می‌شنوم و گرمی آنها را حس می‌کنم، اما اگر او مرا با این صورت پف‌کرده و چشمان ملتهب و سر

بی گوش و دماغ بریده ببیند چه خواهد گفت؟ من خود در آینه جز هیولا چیز دیگری نمی بینم، هیولائی که دور تادورش را با بالشها و پتوها پوشانده اند و تنها دستی از او بیرون آمده و در کنارش مانده است. آه، مادر بیچاره ام، توحق داری، توحق داری که از این هیولا بگریزی و متنفر باشی...

این چند روز فکر جالبی مرا مشغول کرده است: آیا از پیش می دانسته اند که من به اینجا خواهم آمد و چرا دکتر حاتم چنین اتاقی ساخته است؟ شاید هم ابتکار او فقط در رنگ آمیزی دیوارها باشد، زیرا من از این اتاقهای قدیمی که ماه وستاره و پنجره های یضوی دارند فراوان دیده ام. اما هرچه باشد، وجود من در این میان لازم بوده است، تا همه چیز را کامل کند و آن شیشه های بزرگ و کوچکی که به ردیف در طاقچه روبرویی چیده ام...

این ابتکار دیگر از خود من است و من آنرا از علم طب الهام گرفته ام. اعضاء قطع شده ام را در این شیشه ها با الکل نگاهداری می کنم.

روز ششم

من در این اتاق از امتیازات جالبی برخوردارم. این را دیروز هم نوشتم. هر لحظه می توانم به خودم و به اعضای قطع شده ام که در الکل شناورند نگاه کنم و مهم این است که حتی نباید زحمت برگشتن یا چرخاندن سر را به خودم هموار کنم - همه آنها روبروی من هستند.

پرستاری که عاقبت دکتر حاتم فرستاد در حقیقت زن او است و من بر جوانی و زیبائیش دریغ خوردم، زیرا تلخ ترین تجربه عمر من در همین نکته است. چرا دکتر حاتم مخصوصاً می خواهد زندگی جوانها را تباه کند؟ این چه شهوت و حرص موحشی است که او را و می دارد پسرهای جوان را گمراه کند و زنهای جوان را به بدترین بدبختی ها و پستی ها بکشانند؟

اما باید ساکت بود. چرا پیش از موعد خودم را به دکتر حاتم بشناسانم. او قاتل واقعی پسر من است و باید تلخ ترین عذابها را به کیفر جنایتش بچشد.

روز هفتم

باز به یاد سفر مغرب افتادم. من، تنها و خسته در کالسکه ام در باره عمری که گذرانده بودم می اندیشیدم. حتی در حضور شکو تنها بودم. می دانستم که

نوکرهای وفادارم به دنبال کالسکه سیاهم راه می پیمایند و اربابی را که نیمه دیوانه است و تصمیم به چنین مسافرت غیر معقولی گرفته و بدون احتیاج هنوز آنها را درخانه خود نگاه داشته است مسخره می کنند. اما همیشه درتصوراتم، درخیالم و بر آن طرح سمجی که در مدخل قصر به درون ذهنم خلیده بود، يك نقطه سیاه درخشان و متحرك وجود داشت. این نقطه مزاحم که مثل مگسی در روح من دور می زد اندیشه کالسکه ای بود بزرگتر و سیاه تر از کالسکه خودم و خالی تر و تنهاتر و غم انگیزتر از آن، که پیشاپیش همه ما می رفت و سورچی پیری آنرا می راند. درحقیقت همه ما درهمه سفرها به دنبال آن کالسکه بود که حرکت می کردیم و نه به سوی مقصدمان - همان کالسکه ای که نعش مومیائی شده فرزندم درمیانش، درون تابوت چوبی خوبی، به اطراف می خورد، بالا و پائین می پرید و لابد مثل شکو چرت می زد.

این مغناطیس بود که مرا بسوی نامعلوم می کشید.

صدای زنگوله ها درفضای بیابان می رقصید و من فکر می کردم و فکر می کردم که آیا همیشه، تا ابد، تا مغرب، درهمه مکانها و زمانها، آه! آیا همیشه باید این نعش ساکت و مرموز را تعقیب کنم؟

بعد در مغرب خانه کوچکی خریدم. معصومانه می اندیشیدم که اگر در يك خانه معمولی زندگی کنم و با همسایه هایم حشر و نشر داشته باشم و حتی خودم برای خرید به بازار بروم می توانم فراموش کنم و فراموش کنم و از وسواسها و کابوسهایم رهائی یابم. نعش پسر را در اتاق دور دستی گذاشتم و خودم در اتاق معمولی و آفتاب گیری ساکن شدم. آنجا يك ده زیبا و با طراوت بود که مردم پا کدل و ساده ای داشت. آنها به هر ترتیبی که می توانستند می خواستند این غریبه اعیان را تماشا کنند. بچه های پابرهنه و بیمار از درختها بالای رفتند و با حیرت به من خیره می شدند، زنهای سرك می کشیدند و مردها آهسته از پشت بامها دزدانه به خانه نگاه می کردند. برای آنها من بدبخت ترین مردم بودم، زیرا پول داشتم و دست و پا نداشتم. و خیلی زود شایعات فراوان همه این چیزها را به اضافه جزئیات زندگی من، که معلوم نبود ساخته کیست، در سراسر ده پراکنده کرد.

مردم ساده و بی خبرده گمان می بردند که نقص من مادرزادی است.

روز هشتم

هر روز بعد از ظهر دگر حاتم به دیدارم می آید و با هم ساعتها گفتگو می کنیم. این ساعتها دراز و سنگین و کسالت آور را به هیچ طریق دیگر نمی توان گذراند. آفتاب، رنگ باخته به درون اتاق می افتد، من همچنان به بالشها تکیه می دهم و دگر حاتم در آن صندلی بزرگ راحتی فرو می رود. چه علاقه ای به این قبیل صندلیها دارد! آنوقت شروع می کند، از مسافرتهايش می گوید، از آدمهایی که دیده است و بیمارانی که معالجه کرده است. من اغلب گوش می کنم و گاهی نیز در دلم به او می خندم، زیرا با همه زرنگی نتوانسته است مرا بشناسد. معهذا هیچوقت از آن زمانی که در شهر ما می زیست سخن نمی گوید و همین مرا اندکی به شك و تردید دچار می سازد.

خیلی چیزها فهمیده ام: بعد از ظهرها او را عذاب می دهد، نمی داند چه کار کند و چطور این همه لحظه های پوچ و خالی را تحمل کند، شبها خوابش نمی برد و وقتی هم به خواب می رود کابوسهای وحشتناک به سراغش آید. آه، عجیب است، در تمام این چیزها من هم با او شریکم. هیچوقت نمی توانم فراموش کنم که يك عمر با این دردها و شکنجه ها زندگی کرده ام و تصور اینکه باز هم باید نفس بکشم و زنده باشم مثل باد زمستان می لرزانم. صبحها همیشه تا ساعت ده در خواب بوده ام. خواب! اما این آرزو را هم به گور خواهم برد که حتی يك شب مثل مردم عادی، مثل کارگران راه، دهقانان و باربران، بتوانم بخوابم. شبها را باید بدارشدنها و خواب دیدنها و از خواب پریدنهای سحر می کنم؛ دیگر قرصهای خواب آور هم، هر قدر قوی باشند، به فریادم نمی رسند؛ و آنوقت وقتی سپیده می زند اندکی راحت می شوم و از چنگال خیالها و خاطراتم رهائی می یابم.

ساعت ده صبح بیدار می شوم و تا ظهر همچنان در بستر می مانم. باید رویاها و کابوسهای شب پیش را نشخوار کنم - نشخوار می کنم و گاهی اشک می ریزم. ظهر چیزی به اسم ناهار می خورم. شکو مثل سنگ مرا دوست می دارد و دوروبرم می پلکد، آهسته به درون می خزد و سینی غذا را روی رختخواب می گذارد و دهانش را باز می کند و می بندد، بعد با چشمان ملتشمش خیره به من نگاه می کند. من در زیر نگاههای محبت آمیزش که همچون خنجری در دلم کارگر می شود آهسته غذایم را می خورم و با خودم می اندیشم: آیا این همان شکو است، همو است که من روزی زبانش را بریده ام؟ همو است که از من

مثل کودکی پرستاری می کند؟ و آنوقت عصبانی می شوم، احساس می کنم که شکو مسخره‌ام می کند و باین کارها دستم می اندازد. اما از دست من دیگرچه برمی آید، وقتی که ناسزاگفتن و کتک و شلاق زدن و زبان بریدن هم نتوانسته باشد او را، ولو اندکی، اذیت کند و به درد کشیدن و ناله کردن مجبور سازد؟ اینک بعد از ظهر فرا می رسد. وقتی شکو سینی غذا را بر می دارد و باز دور و برم می لولد و بو می کشد و همچنان که قوز کرده و سرش را در لاک خود فرو برده است بیرون می رود به خود می آیم و به درنگاه می کنم: مثل اینکه انتظار دارم بعد از ظهر مثل دیوی از راه برسد. آنگاه دلهره‌ها آغاز می شود، دلم می گیرد، اضطراب به هیجانم می آورد، اشک چشمم را می سوزاند بی آنکه فرو ریزد، می خواهم فریاد بزنم و فرار کنم، به کسی و به جایی پناه ببرم، اما چه کس پناهم می دهد؟ نه دوستی دارم و نه خویشاوندی و بناچار در خود فرو می روم و بر اعصاب کوفته‌ام فشار می آورم و دردلم می گیرم. اضطرابم را فرو می خورم و خاموش و بی حرکت ساعتها و ساعتها به درو پنجره خیره می شوم و اندک اندک چیزی در خیالم شکل می گیرد: قطره‌هایی غلیظ و کشدار، به آهستگی و سنگینی، درون شیشه‌ای فرو می چکد. آنها را می شمارم و می شمارم، زیرا می دانم که این همان بعد از ظهر شوم است، همان ساعت‌های بلا تکلیفی و در به دری و بی پناهی و بی کسی و تنهایی بعد از ظهرها است که، در مقابل چشمان سوزان و ملتهب من، از دنیائی نامرئی بسوی زمین سرازیر می شود.

در یکی از همین بعد از ظهرها بود که وسواسی مهیب روحم را درهم فشرد: باید پسر را بکشم.

روز نهم

او را در اتاقش یافتیم. یکدفع از نیمه شب می گذشت. تازه از پیش فیلسوف و شاعر ناشناسی که مدت‌ها بود با وی دوستی می کرد و مریدش شده بود برگشته بود. چراغ اتاقش بانوری خیره کننده می سوخت. در بیرون، همه جا برف می بارید و سرما هر چیز را یخ می زد. توفان دردالانها و راهروهای پیچاپیچ قصر می پیچید و هوهو می کرد. ساکنان قصر مدت‌ها بود که به خواب رفته بودند. من فانوس را برداشتم و از اتاقم بیرون آمدم. شکو ناگهان مثل سگی، بیسدا، جدو پایم خزید و سایه‌اش روی زمین پهن شد. به او اشاره کردم که برود بخوابد و او اطاعت کرد، اما نگاه موزی کنجکاوش مثل همیشه به دنبال روانه

شد. سایه‌وار تعقیب می‌کرد. از پله‌ها پائین آمدم و به طبقهٔ دوم رسیدم. فانوس راهرو بزرگ را که به درمشبك آهنی قصر منتهی می‌شد اندکی روشن کرد. من آنرا بالاتر بردم که شاید از دور گور زنم را بینم؛ خطی از نور تاریکی را شکافت و انتهای راهرو در روشنی ابهام آمیزی جان گرفت. چه فایده داشت؟ می‌دانستم که گور زنم آنجا است و می‌دیدم که اکنون در نوری غبارآلود به چشم می‌خورد، گور کسی که سالها دوستش داشته بودم، اما از این حالت هیچ احساسی به من دست نداد و غمی یارنجی تازه به دلم راه نیافت؛ و گذشته از آن سردم بود، بیش از اندازه سردم بود.

دستم با فانوس به پائین آمد و راهرو در تاریکی فرو مرد. من بسرعت دویدم و در اتاق پسر مرا ناگهان باز کردم. او با کفش و پالتو روی لبهٔ تخت خوابش نشسته بود و سرش را در دستها می‌فشرد و آهسته گریه می‌کرد. به من نگاه نکرد. من در سکوت به او خیره شدم، همچنانکه شبهای پیش وقتی که دیرگاه از پیش فیلسوف غریبه بازمی‌گشت به او خیره می‌شدم، و دیگر نخواستم که حرفها و سرزنشها و التماسهای هر شبه‌ام را تکرار کنم. تنها کسی را که در این زمان در تمامی دنیا داشتم، کسی را که پس از مادر و زنم بیش از هر چیز و هر کس دوست داشته و به او عشق و دزیده بودم می‌دیدم که در کنارم، روبرویم تنها و بیگانه از من در خود فرو رفته است. آه، چرا درد و غم خود را به پدرش نمی‌گوید؟ و بخوبی می‌دانستم که او دیگر از آن من نیست. این را خودش بارها به صراحت بیان کرده بود.

موهای باطراوت جوانش از برفی انبوه سفید می‌زد و برابروهایش نیز دو رشتهٔ سفید متبلور نقش بسته بود. فانوس از دست من افتاد و خاموش شد. او باز هم ساکت ماند و حتی سرش را بلند نکرد. من دیگر چه می‌توانستم بکنم؟ در درونم غیر از سیاهی چیزی نبود و غیر از خلاء و مطمئن بودم که در این دم خدا هم فرسنگها از من دور است، همچنان که او، او که عزیزترین کس من بود، تنها امید و یاور من بود پسر من بود، و می‌دانستم که به همان اندازهٔ این شب تاریک و سرد زمستانی بامن و روح من فاصله دارد.

دست مصمم و بی‌ارادهٔ من دشنهٔ تیزم را از بغلم بیرون کشید. او پسر من بود، اما دیگر پسر من نبود. هیچ چیز برایش اهمیت نداشت و هیچ به فکر زندگی خودش و من نبود. در این لحظه همهٔ سخنهایی که بطور مبهم دربارهٔ آن فیلسوف ناشناس شنیده بودم به یادم آمد. او بود که پسر مرا تحت تأثیر قرار داده بود و به او فکر پوچی و یهودگی و خودکشی را تلقین می‌کرد، در حقیقت فرزند من دیگر

ماهها بود که زندگی نمی کرد و در این جهان نمی زیست: عبوس و مردم گریز شده بود و همیشه می گریست و به خودش پناه می برد، خشمناك و پرسوعظن به من خیره می شد و پرسشهایم را بی پاسخ می گذاشت و تنها لبان بیرحم خود را هر دم بیشتر بر هم می فشرد.

پیش تر رفتم و با فشار دست چانه اش را به بالا بردم که چشمم در چشمهایش بیفتد. لبخند تحقیر آمیزی برای يك ثانیه لبهای بیگانه اش را از هم گشود، اما نگاهمان حتی لحظه ای با هم تلاقی نکرد. آنوقت دشنه رادر قلبش فرو بردم و بیرون کشیدم. خون از سوراخی مورب فواره زد. او گفت: «آخ! پدر، چرا مرا وا گذاشتی؟...» و به زمین افتاد و زلف سیاهش پریشان شد. من ضربه دیگری به پشتش زدم و آنگاه گوشهایش را بریدم. قالی نمناك و لزج شد و او باز گفت: «آخ! پدر جان...» خون به همین زودی بر سیل زیبای سیاهش خشکیده بود. برف در روی سروابروهایش آب می شد و همراه قطره های گرم خون به زمین می چکید.

آنگاه رویش نشستم، مثل قصایی که روی قربانیش می نشیند، و دشنه را زیر گلویش گذاشتم و از سرتفن اندکی فشار دادم. او فقط توانست بگوید: «راحتم کردی... متشکرم.» و من آخرین تشنج معصومانه اش را، مثل جریانی از برق، در سراسر بدنم احساس کردم. صدایش دردم آخر می لرزید و پژمرده و بی توان شده بود، اما به همان پاکی و گرمی زمانهایی بود که در آغوشم به خواب می رفت و باز هم می خواست که برایش قصه بگویم. پس از آن لرزیدم و فهمیدم که او دارد سرد می شود و در همین وقت بود که سرش را بریده بودم. ناگهان شکو آرام و بی صدا مثل سگی به درون خزید. بومی کشید و چشمهایش دود می زد، اما با آنکه زبان داشت حتی آهی هم بر نیاورد... تنها حلقه چشمش را وای، چه وحشتناك بود! مطمئن بودم که این حلقه ها درشت ترین و وحشت زده ترین و گشاده ترین و اسرار آمیز ترین چشمخانه هائی است که ممکن است در این دنیا وجود داشته باشد. من برخاستم و او فرار کرد. به دنبالش همه راهروها و پله ها و اتاقها را دویدم، نوکرها هنوز در خواب بودند، و سرانجام هر دو به حیاط رسیده بودیم. برف مثل کفنی سرتاسر حیاط و باغچه ها و استخرها را پوشانده بود، انگار گورستان وسیعی است، پست و بلند... در این دنیای سفید، بوران بر سر و رویم کوفت و برگرده ام شلاق زد و من عاقبت شکو را زیر يك بوته بزرگ گل سرخ که اکنون به مجسمه ای می مانست، در همان آلاچیق قشنگی که زانم برای فرزندان ساخته بود، گیر آوردم. نور مبهم و بی جانی که از پشت پنجره های اتاق پسر به بیرون می تراوید آلاچیق را نیمه روشن

می کرد. شکو در دستهای نیرومند خونینم به زانو در آمد و نگاه التماس آمیزش را تا اعماق جان سیاهم فرو برد و سرش را چند بار به علامت استرحام و امتناع تکان داد و اشک گرمش بر پشت دستم چکید و زبان داغ و قرمز خون چکانش، بر روی برفها، مثل لکه‌ای درشت نقش بست.

روز دهم

یادداشت دیروز را امروز صبح باز خواندم. معلوم بود که در التهاب و اضطرابی خاص آنرا نوشته‌ام و نزدیک بود پاره‌اش کنم یا بسوزانمش. اما بعد بر این خیالات بچگانه خندیدم. راستی چرا؟ مگر قصد من جمله پردازی است و یا امیدوارم که روزی این نوشته‌ها را برای کسی بخوانم؟ دیگر حوصله‌ام از همه چیز سر رفته است، چه فایده‌ای دارد که بنشینم و گذشته‌های سیاهم را به روی کاغذ بیاورم؟ این حالت بی حوصلگی و بی تفاوتی ناگهان به من دست داده است. حالت بی اعتنائی نسبت به همه کس و همه چیز. و تعجب می‌کنم که دیگر از دکتر حاتم هم کینه‌ای به دل ندارم. حتی به حالش افسوس و دریغ می‌خورم و برایش متأسفم. علاقه‌ام را به مسافرت و جراحی نیز از دست داده‌ام و بر عکس دلم می‌خواهد که از این دخمه کثیف آزاد شوم و بیرون بروم و با مردم حرف بزنم و بگویم و بخندم و آسوده و راحت زندگی کنم. اما چه امیدهای عبثی! با کدام پا و با کدام قیافه؟ چگونه می‌توانم برگردم در حالیکه پشت سرم همه پلها را خراب کرده‌ام و چطور ممکن است باز سر بر آورم در حالیکه با دست خود تیشه بر همه ریشه‌هایم زده‌ام؟ دیشب خواب زیبایی دیدم که اکنون درست به یاد نمی‌آورم چه بود، اما به دنبال آن بود که دکتر حاتم را بخشیدم. بخشیدم؟ و اگر نمی بخشیدم چه می‌شد و با او چه می‌توانستم بکنم؟ هیچ! تصمیم گرفتم که لا اقل آخرین دستم را نگاه دارم و به کمک آن با ردیگر بسوی زندگی و خورشید و فضای باز و هوای تازه باز گردم. خیلی خوب! چه وضع تأثر انگیز و خنده آوری خواهم داشت و چه تکیه گاه سست و حقیری!

به زندگی برگردم... و آنوقت فایده‌اش چیست؟ امروز صبح شادمانه به شکو گفتم که بار دیگر امیدوار و نیرومند شده‌ام و او باید برایم دختری زیبا دست و پا کند. شکوی بینوا خیلی زود فرار کرد، شاید فکر کرده بود که دیگر زنجیری شده‌ام! خیلی خوب، همینطور به زندگی باز گردم؟ اکنون که دیگر هیچکس حرفهایم را باور نمی‌کند؟

از این قبیل خیالات شیرین و رؤیاهای دورودراز خیلی زیاد به کلهام زده است: مثلاً دکتر حاتم را عفو می‌کنم و با او خدا حافظ می‌گویم و رازمان را تا ابد مکتوم نگاه می‌دارم، پس از آن باشکوی باوفا به‌خانه می‌رویم، نعش پسر را بعد از این سالهای در بدری و آوارگی و سرگردانی از تابوت بیرون می‌آورم و به خاک می‌سپارم و اعضای قطع شده‌ام را از درون شیشه‌ها به پیش سگها می‌اندازم. این خود تفریح مناسبی است، زیرا الا بدالکل‌ها کمی مستشان می‌کند و پس از آن زن می‌گیرم، یک زن زیبای دهاتی می‌گیرم که فقط در فکر پول من باشد و از او بچه‌دار می‌شوم، بچه‌دار می‌شوم و فرزندم را بزرگ می‌کنم، بزرگ می‌کنم تا روزی که بتواند دشنه‌ای در دست بگیرد.

آنوقت آن دشنه خون‌آلود را به اوهی دهم و سر بر زانویش می‌گذارم و به همه چیز اعتراف می‌کنم. آیا چه خواهد کرد؟ آیا مرا خواهد کشت یا خواهد بخشید؟ نمی‌دانم، هیچ نمی‌دانم، و به او التماس می‌کنم، فریاد می‌زنم که «این شیطان را در درون من به قتل برسان، این غبار مزاحم را، این تب و وسوسه لعنتی را، این دلهره تمام ناشدنی را، این رنج و اضطراب سالیان را، این درخت گناه را در من بر خاک بیا انداز و ریشه‌هایش را برای ابد بسوزان ... مرا بکش! مرا بکش!»

آه، چه لحظه خوبی است، چه دم نوید بخشی است... اما چه سالهای درازی از این زمان تا آن لحظه‌های مبارک کشیده است و چه راه طولانی پر مخافتی که امروز را به آن روز وصل می‌کند!

و من چگونه با پای لنگ و تن خسته در این راه قدم بردارم و این سالها و روزها و بعد از ظهرها را با چه نیروئی بگذرانم؟

شب روز سیزدهم

دیروز چیزی ننوشتم. این عادت کثیف خود به خود از سرم می‌افتد، اما اکنون چند نکته هست که ناگزیرم بنویسم. یکی اینکه امشب اتاق کاردکتر حاتم شلوغ و پرسر و صداست، با آنکه از نیمه شب گذشته است گویا برایش بیمار تازه‌ای آورده‌اند. این را شکو به من گفت و گرنه خودم به صرافت نمی‌افتادم و متوجه نمی‌شدم که دکتر حاتم برخلاف شبهای پیش سری به من نزده است. به این بازیها هم کاملاً بی‌علاقه شده‌ام، باید تکلیفم را با او معلوم و روشن کنم. پس از اینکه بیمارانش رفتند او را می‌طلبم و به صراحت می‌گویم که از قطع و جراحی دستم منصرف شده‌ام،

شاید هم اشاره‌ای به گذشته‌ها بکنم، ضمناً درباره‌ی مسافرتش هم اطلاعاتی به دست می‌آورم. واقعاً اگر می‌خواهد فردا صبح به سفر برود چرا به من چیزی نگفته است و این چه کتمان‌ی است؟

نمی‌دانم که شکواینهمه خبرهای جورواجور را از کجا به دست می‌آورد، اما هرچه هست خیلی زود آنها را به من می‌رساند. خبرها را بر کاغذی می‌نویسد و آنرا لوله می‌کند و آهسته به کف دست من می‌لغزاند. شکو سالهاست که با این وسیله حرف می‌زند...

اما در تمام مدتی که شکو با من زندگی کرده و برایم حرف زده است مطلبی به غرابت و تازگی این آخری از او نشنیده‌ام. می‌گفت که ظاهراً دکتر حاتم مریضی دارد که جن در بدنش رفته است، آیا شکو راست می‌گفت یا باز هم مرا دست انداخته بود؟

هر چه باشد برای من بی تفاوت است، اما راستی، خودمانیم، چه جنی آماده‌تر و دست به کارتر از خود دکتر حاتم در این جهان ممکن است وجود داشته باشد؟

...و عقابی را دیدم و شنیدم که در وسط آسمان می‌پرد و
به آواز بلند می‌گوید: وای وای وای بر ساکنان زمین...
- انجیل - مکاشفات - باب هشتم ۱۳ -

آن روز خواهد آمد! آن روز مقدس که فراموشی و شادی همچون عسل
غلیظ در کام انسان غمرده آب شود و باد راحت بر بوستانهای سرسبز و خرم بوزد
و شکوفه‌های جوان و رنگارنگ بهار بر تمامی زمین خشک و تشنه بپراکند، و
شکوفه‌های بهارها برگ‌ورتنهای من خواهد ریخت و برگ‌ور معصوم فرزندان آنها
را خواهد پوشاند، زیرا من بنده گناه بودم و این رودخانه شوم در من به بیرحمی
جاری بود و من مصب همه ماهیان مرده‌ای بودم که از محیطهای مسموم و تفت‌زده
بسویم سرازیر می‌شدند و پولکهایشان از برقی سیاه می‌درخشید و من آنها را به
گرمی می‌پذیرفتم و شهد زهرشان در خونم می‌نشست و می‌دیدم، به چشم خود
می‌دیدم که نهال دیگری از اعماق جانم سر برمی‌آورد و پرمی‌کشد و گناه را در من
مثل شیرهای درنبات به حرکت درمی‌آورد و مثل یادی بر سینه زمان مخلد و جاویدان
می‌کند:

و آن روز را به یاد می‌آورم که مادرم را از پشت پنجره‌ای می‌دیدم و او در
سرمای خفیف صبحگاهی می‌لرزید و من با خود می‌گفتم: آیا این او است که این

چنین لاغر و نحیف شده است و در این هوای لطیف شانه‌ها خم کرده می‌لرزد؟
 و می‌دانستم که او سرانجام خواهد مرد و گریزی و چاره‌ای نیست و مرا تنها خواهد
 گذاشت و این مقدر است. و بر خود گریستم، زیرا مادرم را زیادتر از ستاره‌ها و
 آب‌ها دوست می‌داشتم. او مایه همه خویهای من بود و بارفتنش دیو من آزادمی‌شد
 و ازدهای گناه در ظلمت جانم از خواب برمی‌خاست و من می‌دانستم، اینهارانیک
 می‌دانستم...

...و آن روز را که ناگهان از ترس مرگ برخاستم و نمی‌دانستم چه باید کرد
 واضطراب بادندهای سببش قلبم را می‌مکید و من نمی‌خواستم بمیرم و می‌اندیشیدم
 که آیا باید به زیر خاک بروم و چرا؟ و شبی را که با پدرم و دوستانش بر اسبهایمان
 سوار شدیم تا به شکار برویم و چهره مردانه او در سرخی نور سیگاراها عبوس و تلخ
 بود و فرمان داد که آماده باشیم و بمن گفت «پسر» و من ناگهان رقتی در خود احساس
 کردم که نزدیک بود فریاد بزنم و خودم را از اسب بر زمین بیاندازم و دستهای خشن
 پدرم را بوسم و التماس کنم و بگویم که نمیرد و زنده باشد و همیشه زنده باشد و نگذارد
 که مرگ بر من هم چیره شود و مرا هم زنده نگاه دارد، زیرا می‌دانستم که پدرم سرانجام
 خواهد مرد و این لحظه را دیگر نخواهم دید و چهره او هرگز در سرخی نور سیگاراها
 عبوس نخواهد بود، از این پس، و بلکه در روشنی بی‌حیای روز و یاد رسیدی خاک‌کستری
 سحر، و دانستم که همه چیز طعمه مرگ است و به یاد می‌آورم که باز هم آن صدای
 خفه پرتین را در درونم شنیدم که به نام صدایم زد و فرمانم داد که باید این لحظه‌ها
 را جاویدان کنی که دیگر بازشان نخواهی یافت و این رقتها را منجمد سازی که
 همیشه به یادگار داشته باشی... و من گوش به فرمان بودم و او گفت: باید بسوزانی،
 بسوزانی و رنج بدهی و بکشی.

و آن روز را به یاد می‌آورم که پدرم را به خاک سپرده بودیم و من خاموش و وار
 از گورستان باز می‌گشتم و بی‌هیچ رقتی و احساسی بودم و بوی خاک مرده در دهانم بود
 و زنم و پسر شهیدم، که آن زمان خردسال بود، پیشاپیش می‌رفتند و دیگران دور و برم
 می‌لولیدند. آنها را نمی‌دیدم و فقط چیزی مبهم احساس می‌کردم، مثل اینکه هوا بود که
 فشارش کم و زیاد می‌شد و من ناگهان از آنها کناره گرفتم و پنهان به خانه رفتم و تنگم را
 برداشتم و تمام مزرعه‌های خودم و دیگران را با اسب‌زیر پا گذاشتم تا آنکه هنگام
 غروب به گندم زاری رسیدم. نوری سنگین و خسته بر من و بر اسبم و بر تنگم و
 گندمها افتاده بود و زمین چنان فراخ و وسیع بود که باز در خود آن حال رقت
 کشنده را احساس کردم و گریستم، زیرا دانستم که این لحظه را هم گذراندم و دیگر

نخواهم داشت و به ناچار طعمه مرگی بی امان و نابهنگام هستم. آنگاه از اسب پیاده شدم و بر فراز پشته‌ای رفتم و نگاه کردم. گوشه به گوشه گندمها را انبوه کرده بودند تا در و کنند و تا دور دست، تا آنجا که نگاه منتظرم یارای رفتن داشت، خرمن‌های طلائی رنگی بود که یا برق می‌زد و یا در تیرگی می‌رفت و یا مثل شبیحی هول‌انگیز بر زمین سایه می‌انداخت و در همین وقت صدای زمزمه‌ای شنیدم و دانستم کشاورزی است که با خرش به خانه برمی‌گردد. او را می‌دیدم که از میان سبزه‌راهی پیچاپیچ می‌گذشت و دم به دم کوچکتر می‌شد و کولبارش بر پشتش آهسته تکان می‌خورد. آیا در آنچه بود؟ و بچه کوچکی بر روی خرنشسته بود و قوز کرده بود. این را می‌دانستم، می‌دانستم که مرد دهقان با بچه‌اش و خرش از بازارده برمی‌گردد و برای شب و فردایش قند و دود و نفت خریده است و شاید هم پارچه چیت گل‌دار قرمزی برای زنش و کفش ساغری پولک‌نشانی برای دختر دم‌بختش. و او مثل نقطه‌ای بود و کوچکتز از نقطه می‌شد که من از پشته سرازیر شدم و دویدم و گوشه‌ای کمین کردم و تفنگم بسویش نشانه‌رفت و دستم ماشه را چکاند و صدائی برخاست که مرا اندکی به عقب‌راند و دیگر نقطه‌ای بر سبزه‌راه پیچاپیچ نبود، مگر غبار و همناک غروب که بوی گندم دروشده و علف تازه می‌داد و صدائی از دور که آهسته آواز می‌خواند و غم‌انگیز می‌خواند و خونی که لابد بر زمین ریخته بود، و من خری‌رامی دیدم که در تاریکی فرار می‌کرد، بی آنکه بچه‌ای رویش باشد.

و همه آن رقتها و ترسها و اضطرابها و احساسها را به یاد می‌آورم و شبی که خانه‌ام در آتش می‌سوخت و شب دیگری که خانه‌های رعیت‌هایم در آتش می‌سوخت و روزهایی که شکو در زیر شلاقم به خود می‌پیچید، اما در رؤیا دیدم و رؤیائی بود که هرگز ندیده بودم و می‌دانم که دیگر آن روز فرخنده خواهد آمد و رستاخیز من شروع شده است و باید از میان ویرانه‌ها برپا خیزم و باز بسازم و آن روز می‌آید که هر کس خواهد خندید و از مرگ نخواهد ترسید و در این جهان تنها و بی‌پناه نخواهد ماند و هیچکس دیگر در آن زمانی که با کودکش آسوده به راه خود می‌رود، و برای شب و فردایش قند و دود و نفت خریده است و شاید هم پارچه‌ای برای زنش و کفشی برای دخترش، هدف گلوله‌های ناشناس قرار نخواهد گرفت و خونش در تیرگی و سوسه انگیز غروب بر زمین سبز بیگناه نخواهد ریخت و طفلش در میان بوته‌های خار جان نخواهد داد... اما این زمین بیگناه نیست و مادر گناهکاران است و گاهواره همه آتشها و گلوله‌ها و خونها و شلاقها است و من او را نمی‌بخشم زیرا ریشه‌های درخت من از خاک سیاه او غذا می‌گیرند و از چشمه‌های زهر آلود

او آب می نوشند و سرانجام در بستر او خواهند پوسید و من شکایت زمین را به آسمانها و به ملکوتها خواهم برد و آن کس که مرا در رؤیا بوسید و تاج نور بر سرم گذاشت چنین گفت که از این پس باید دل بر آسمان ببندی و او بی شکل و بی صورت بود و تنها دستهای گرمی داشت که بوی مادرم را می داد و زبر بود و او ناگهان بر من ظاهر شد و گرمائی در تمام تنم دوید و من او را، آن دیو درونم را دیدم که می گریزد و می گریزد و آنگاه پاك و طاهر شدم و دیدم که طفلی بیش نیستم و معصوم و بی گناهم و فرزند شهیدم را در آغوش گرفته ام و او بر رویم لبخند می زند و قصری بود پراز دالانها و اتاقها که بهار در آن شکوفه کرده بود و در استخرهایش شعله آتش موج می زد و آلاچیقی بود که شمعهها و قندیلها در آن می سوخت و مجمرها و عودها، و نوائی ملایم از نامعلوم می آمد و آن وجود مرموز مهربان به صدا در آمد و گفت: «اینك با ابرها می آید و هر چشمی او را خواهد دید و آواز او مثل صدای «آبهای بسیار است»، و من گفتم: «چه کس می آید؟» و او جواب داد: «همان که باید بیاید»، و آنگاه بر سرم دست کشید و بر فرزندم نیز بوسه زد و گفت: «نزدیک است، نزدیک است آن روز پاك مقدس»، و من گفتم: «کدام روز؟ و در آن روز چه خواهد شد»، و او جواب داد: «روزی است برای هر انسان، که دیگر خوب باشد و دوست بدارد و بدی را فراموش کند و خدا هر اشکی را از چشمان ایشان پاك خواهد کرد و بعد از آن موت نخواهد بود و ماتم و ناله و درد دیگر رونخواهد نمود...»

و به من ضعف و رقتی دست داد که احساس کردم در خواب و رؤیا بسوی مرگ می روم و می خواستم فریاد بزنم، اما زبانم بریده بود و از دهانم خون گرم سفید بر زمین می چکید و فقط در درون خودم بود که فریاد می زدم و طنین فریادم در کاسه سرم می پیچید و می دانستم که تنها خود آنرا می شنوم و می گفتم: کجا است، کجا است آن روز گرامی که بیاید و روح مرا بشوید؟ زیرا که من می خواهم زنده باشم و زندگی کنم و دوست بدارم و ببینم و بفهمم و حرف بزنم و از مرگ می ترسم و می گریزم که مرا پست می کند، خاك می کند و به دهان کرمها و حشرات می اندازد و من می خواهم به خوابها رو کنم و بار دیگر هر چیز پاك را از سر بگیرم و باز عاشق بشوم و از همسرم بچه دار شوم و فرزندم را با مهربانی بزرگ کنم و به او، روزی که بتواند، دشنه ای بدهم. و در این لحظه شنیدم که بادی سیاه وزید و کسی انگار که در خلاء می خندید و به من اشاره می کرد و پس از آن در رؤیا روبه پایان می رفت و موجودی بود که صورتی نداشت و شکلی، و برای من شكلك در

می آورد و مسخره ام می کرد و همه چیز سیاه شد و من بیدار شدم.
 و همینکه بیدار شدم شنیدم که کسی به آواز بلند قرائت می کرد و شکو گفت
 که این قاری پیری است که بیرون کوچه می خواند و برکت می طلبد و گدائی
 می کند. من از کرنخی و سستی رؤیا بیرون آمدم، عرق سردی بر پیشانیم نشسته
 بود و شکو را دیدم که نگاهش طمعه زن است و همچنان مسخره می کند و به وضوح
 تمام شنیدم که در بیرون قاری پیر قرائتش را ادامه می داد. به شکو اشاره کردم و
 او پنجره های اطاق پانسیون دکتر حاتم را گشود و من توانستم کلمات را تشخیص
 بدهم: **فما اله من قوة ولا ناصر.**

آخرین دیدار، پیش از صبحدم

دکتر حاتم يك راست از دالان به اتاق همسرش رفت. معالجه آقای مودت خسته اش کرده بود، می خواست کمی استراحت کند و از آن گذشته تدارك سفر فردا را ببیند. زنش پشت به در کرده و بر زمین نشسته بود و بی خیال در گنجه به دنبال چیزی می گشت. ناگهان از حضور او یکه خورد، مثل کسی که غافلگیر شده باشد. برگشت و دستش را که چیزی در آن پنهان بود به سرعت به درون سینه فرو برد و بیرون آورد. اما همه اینها چند ثانیه بیشتر طول نکشید و چنین وانمود شد که اولباسش را مرتب می کند و از ورود شوهرش ذوق زده شده است. مع هذا دکتر حاتم در دل زمزمه کرد: «چیزی را در پستان بندش گذاشت»، و پس از آن بالحن همیشگی گفت:

— «ساقی»، فقط خودت را خسته می کنی، آنجا که چیزی نیست. لابد می خواستی چیز مرموزی پیدا کنی و سر به سر من بگذاری؟

ساقی برخاست. دکتر حاتم به گرمی و مهربانی سخن می گفت:

— ما هیچوقت چیزی را از هم مخفی نمی کرده ایم، اما بعید نیست که می خواسته ای با گنجه وداع کنی. آخر تو به همه چیز انس گرفته ای و امشب هم که شب آخر است...

ساقی آرامش خود را بازیافته بود. قد کشید. زلف شیرنگ دراز و بافته اش به نرمی و باریج و تاب ماری که آهسته آهسته جان بگیرد از شانیه های سفید عریانش

به پائین خزید. در چشمهای سیاهش برقی زد:
 - همینطور است، ما به هم وفادار بوده ایم، مثل این شکو به اربابش، اما لازم نبود شما به من تذکر بدهید.

دکتر حاتم بر لب تختخواب بزرگ دو نفره که اکنون آشفته و به هم ریخته بود نشست و از خستگی آه کشید و به تلخی لبخند زد. دردمندان می کوشید که به ساقی چشم ندوزد، تا نشان بدهد که مشکوک نشده است، اما گاه به گاه نگاه کدر و بی احساسش بر سینه و پستانهای او می افتاد و بعد به تندی مثل پرندهای پرمی زد و در فضا ناپدید می شد. ساقی، همچنان به زیبایی و طراوت و سرسبزی درخت گل، در میان اتاق قد برافراشته بود. هنوز مردد بود و دستهایش بی اختیار بسوی پستان بندش می رفت. دو رشته گیسویش از دوسو به آرامی بر کمرگاه و کپلش می لغزید. دکتر حاتم گفت:

- مبارك باشد! به من «شما» می گوئی و خیلی هم رسمی حرف می زنی.
 آیا اینها را هم نباید تذکر داد؟

ساقی خمیازه کشید و اندام لغزانش را ماهی وار به پیچ و تاب افکند و پس از آن روی کاناپه قرمز رنگی دراز کشید. گوشت بدنش در مخمل آتشی فرو رفت. آهسته زمزمه کرد:

- خسته ام! فقط خسته ام و دیگر هیچ. آیا این خستگی از تابستان است؟
 دکتر حاتم اندیشناک به او که رو برویش خوابیده بود و برجستگی های بدنش و خطوط ظریف اندامش اکنون در زیر لباس نازک تموجی نامرئی داشت خیره شد و با صدائی دورگه و بی اعتنا جواب داد:

- خستگی همیشه هست. خستگی جاویدان است و نمی شود گفت از چیست و یا تقصیر کیست. اما توجه کار می کردی؟ این مدت که من مشغول بودم توجه کار می کردی؟

- داشتم تدارك سفر فردا را می دیدم. کتابهایتان را جمع کردم و چیزهای دیگر را، می خواستم چمدانها را ببندم.

- تو در این کارها خیلی دقیقی و من باید خوشحال باشم که چنین همسفری دارم.

- آه، من برای شما همسفری پیش نیستم، این را می دانستم، و شما خیلی وقت است فراموش کرده اید که من باید همسرتان باشم. منتهی دلم می خواست از زبان خودتان بشنوم.

— اوه، ساقی، تو زیبا و باهوشی و بهرنجها و بدبختی‌های من بیشتر از هر کس آشنائی. از آن گذشته اغلب فکر می‌کنی و کتاب می‌خوانی، از رمانهای مختلف حرف می‌زنی و گاهی هم چیزهایی از من می‌پرسی. روی هم رفته يك زن عادی و معمولی نیستی... تازه آن مسئله همیشه هم درمورد تو وجود دارد — همان که بارها گفته‌ام — در تو چیزی هست، چیز مرموزی هست که من نشناختم و به آن دست نیافته‌ام و این مرا عذاب می‌دهد. آنوقت واقعاً خیال می‌کنی که تفاوتی بین این چیزها هست؟ مگر تو نمی‌گفتی که یهودگی و حماقت را در هر چیز دیده‌ای و حس کرده‌ای؟

ساقی دستهایش را زیر سر گذاشت، بی حرکت ماند و به سقف خیره شد. دو زلف بافته درازش که اکنون در نور تند برق پس از نیمه شب مثل رگه‌ای از مرمر سیاه می‌درخشید ساکت و بیجان بر سرخی کاناپه نقش بسته بود. دکتر حاتم زمزمه کرد:

— ساقی، ساقی، چرا نمی‌توانم خوب نگاهت کنم؟ زیباییت سحر و افسونم می‌کند، خوابم می‌کند و احساس می‌کنم که چشمهایم را می‌سوزاند و من همیشه ترسیده‌ام که مبادا آنها را از دست بدهم. اینست که فقط دورا دورت را نگاه می‌کنم، بطور مبهم و گنگ، مثل کسی که میدان‌دیش تغییر کرده باشد، و آنوقت تو را در خیالم تماشا می‌کنم، دنباله تو را در خیالم می‌سازم، آنقدر که بتوانم و بخواهم.

ساقی گفت:

— پس شما مرا دوست نمی‌دارید، بلکه با تصورات و خیالهای خودتان خوش هستید...

— تو را دوست نمی‌دارم؟ نه، نه، این بی‌انصافی است. اما نمی‌توانم نشان بدهم و این بزرگترین عذاب من است. من محکوم به تحمل این عقوبت زشت هستم.

— شما همیشه از عقوبت و سرنوشت حرف می‌زنید. درحالیکه من هیچ چیز از آنها نمی‌فهمم. از آن گذشته، من شما را نمی‌شناسم و از زندگی گذشته‌تان خبر ندارم، شما این کنجکاو مشرّع را همان روزهای اول آشنائی در من سرد کرده‌اید. این است که نمی‌توانم باور کنم. مگر شما کیستید یا چه کرده‌اید؟

— ساقی، می‌خواهی گذشته مرا به یادم بیاوری؟ و آنهم در این شب گرم

تابستان، شب پیش از سفر که معلوم نیست چه بر سرمان بیاید، و درست وقتی که بیشتر از همیشه تو را دوست می‌دارم...

— می‌دانم چه جواب خواهید داد، برای همین است که حرفم را تکرار نمی‌کنم.

— و آیا حق ندارم؟ من بارها به تو گفته‌ام که اگر کسی ادعا کند جیبش پر از پول است خیلی ساده می‌توان تحقیق کرد و یا به اثبات رساند: کافی است که پولها را در جیبش به صدا دریاورد — اگر سکه باشد — و یا بیرون بکشد و نشان بدهد. اما آیا ممکن است که کسی قلبش را دریاورد و به محبوبه‌اش ثابت کند که مالا مال از عشق او است؟

— برای محبوب گاهی اشاره‌ای هم کافی است و دیگر لازم نیست که عاشق زیاد قهرمان بازی دریاورد.

دکتر حاتم دستهایش را به کمک گرفت و چهره‌اش را پرچین و شکن کرد تا حرف خود را نظیر مسئله‌اشکی برای ساقی اثبات کند، اما پیشاپیش می‌دانست که شکست خواهد خورد و لحنش مثل صدای شاگرد درمانده‌ای که دیگر نمی‌داند از چه راه به حل مسئله پردازد گوئی از رطوبت اشک نمناک شد.

— ساقی! ساقی! آخر تو نقش همه آرزوهای منی. زیباییت به گریه‌ام می‌اندازد و در جوار آن ناگهان خودم را پاك و معصوم احساس می‌کنم. اما از این زیبایی من چه سهمی دارم؟ و چه سهمی داشته‌ام؟ همه و هیچ! با آنکه روبرویم خوایده‌ای فرسنگها بامن فاصله‌داری و درست به اندازه همان آرزوها و همان بهشت خدا دور دست و دیریایی و من فقط بوییت را می‌شنوم... و صدای شیرینت را...

ساقی بلند خندید و برخاست و بر لبه کاناپه نشست و باز خمیازه کشید: — خسته‌ام... این خستگی چیست؟ از هوا است یا از تنهایی؟ و کمی هم حال تهوع دارم.

— و این چیست؟ این چیست که در توست، در لبها و نگاهت، که من هنوز به آن دست نیافته‌ام؟
ساقی لبخند زد:

— شما همیشه مثل کتابها حرف زده‌اید، و امشب مثل کتابهای خوب حرف می‌زنید. من خوشم می‌آید، برای اینکه سالها است سرگرمیم همین

بوده است و تازه... این باعث می‌شود که گاهی و شاید هم همیشه خودم را به جای زنها و دخترهای رمانها بگذارم.

— تو از جواب دادن طفره می‌روی، آیا این هم سرگرمی می‌کند؟
— نمی‌دانم از چه حرف می‌زنید. من درخودم چیز عجیبی سراغ ندارم، بنابراین چه بگویم؟

— ولی این را می‌دانی که چطور باید مسخره کرد و به بازی گرفت، خیلی خوب، اما دیگر این چیزها برای من مهم نیست، باید خوب درك كرده باشی... و من همیشه آماده‌ام که اعتراف کنم که تو زیاتر از همه زنه‌های من بوده‌ای. پستانها و گردنت... و آن روزها که به خاطر من لباس بنفش رنگ می‌پوشی... اما من می‌دانم که به تو بد کرده‌ام و برایت شوهر خوبی نبوده‌ام و تو در کنار من در این تاریکی و تنهایی، روز به روز پژمرده‌تر می‌شدی و افسرده‌تر... تودستهای جوان لازم داری، دستهای وحشی که پستانهایت را فشار بدهد و لبهای گرمی که گردنت را بیوسد، بیوید و گاز بگیرد. اما من چه دارم؟

— خیلی خوب، خیلی خوب، باز هم می‌دانم الان چه خواهید گفت: «اما دستهای من پیراست و لبهایم یخ زده». دیگر عادت کرده‌ام. ولی بالاخره مقصودتان چیست؟ چرا مخصوصاً امشب این حرفها را پیش کشیده‌اید؟

— این حرفها همیشه در شبهای آخر به میان می‌آید، من در این مورد تجربه‌های زیادی دارم، همیشه همینطور تمام می‌شده است.

— شب آخر؟ کدام آخر، کدام شب... تمام می‌شده است؟ مگر بنا است چیزی تمام بشود؟ مگر تنهایی من، خستگی من و این زندگی بیجان من آخری هم می‌تواند داشته باشد؟ بازهم فردا است و يك مسافرت دراز بیفایده و بدون هدف، ساعت‌های کشنده در راه، بی آنکه يك کلمه با هم حرف بزنیم و آن قیافه تلخ و عبوس شما... بعد يك شهر دیگر و يك خانه دیگر و دوباره همان... همان و همان... بی تغییر و بی يك حادثه...

— پس سفر حادثه نیست؟ تغییر نیست؟

— برای شما ممکن است حادثه باشد، چون لابد می‌دانید چه می‌کنید، اما من که از کارهایتان سردر نمی‌آورم و چشم بسته دنبالتان می‌آیم، مثل کورها... برای من هم حادثه است؟

— حادثه اتفاق خواهد افتاد، حتی برای کورها. برای همین است که

باید همین امشب درد دل‌هایمان را به هم بگوئیم، سرزنش‌ها و گلایه‌هایمان را بکنیم و احیاناً... احیاناً تو مرا به آغوش راه بدهی، چون من از سرنوشت خودم اطمینان ندارم... هیچ! من بازیچه دست تقدیرم.

ساقی باردیگر خندید و به تلخی گفت:

— و من بازیچه دست شما. اما شما خیلی تند می‌روید، هر کس بازیچه دست سرنوشت و تقدیر است، از حمال‌ها گرفته تا دکترها. ولی شما می‌خواهید برای خودتان اهمیت و وضع استثنائی منحصر به فردی قائل بشوید.

— آنهم پیش تو و برای تو؟ از این صحنه‌سازی‌ها چه سودی خواهم برد؟
— شما می‌خواهید با حرف دنیای تازه‌ای برای من بسازید، پر از تنوع و هیجان، پر از اسرار و رمزهای ناگشودنی، می‌خواهید مرا گیج و حیران کنید، اما من دیگر خسته‌ام، خسته‌ام و افسرده و نومید، تنم فرسوده است و خودم را تحقیر شده حس می‌کنم. زن شما بوده‌ام، اما يك بار هم در جریان کارهایتان قرار نگرفته‌ام، از تصمیمات ناگهانی‌تان سر در نمی‌آورم، حرفم را گوش نمی‌کنید و هیچوقت با من مشورت نکرده‌اید و نظرم را نخواسته‌اید. آیا واقعاً کنیز شما هستم؟

— مگر تفاوتی هست؟ تو مایه زندگی من بوده‌ای، همین برایت کافی است. اما من چه گناهی دارم؟ من خود بنده زرخیز شغلم هستم و سرنوشت‌م، یا اگر بدت می‌آید و تکراری و مبتذل شده است طور دیگر می‌گویم: بنده شغلم و مأموریت‌م. ساقی باردیگر خمیازه کشید:

— در این سال‌های طولانی، تنهای تنها، در این خانه شوم لعنتی، بدون آنکه اجازه داشته باشم با همسایه‌ها رفت و آمد کنم و یا خودتان روزی مرا به گردش ببرید زندگی کرده‌ام. نه بچه داشتم و نه امید داشتش را. و گاهی چیزهای وحشتناکی از این و آن می‌شنیده‌ام، درباره شما و کارهایتان، که مو بر تنم راست می‌شده است. با خود می‌گفتم: آیا درست است؟ و آنوقت شبها را با چه کابوسهای سیاه و دهشتناکی گذرانده‌ام. آه، چرا به این بلا گرفتار شده‌ام؟ تقصیر من در این میان چیست؟

دکتر حاتم به تلخی خندید:

— هیچ، هیچ! تویی گناه و معصومی. با وجود این تاوان گذشته و رفتارت راپس می‌دهی. و من از تو بی‌گناه‌ترم، معصوم‌تر و بی‌پناه‌تر. اگر تو شبها عذاب می‌کشیده‌ای من تمام عمرم را در کابوس و ظلمت و بدبختی به سر برده‌ام.
— پس برای چه مرا گول زدیدی؟ برای چه مرا شريك سرنوشت خودتان کردیدی؟

— گول زدم؟ گول زدم؟ ساقی! این توئی که مرا متهم می کنی؟ آه، خوب بود يك لحظه فکرمی کردی. پس گوش کن: همان است که گفتم، این کفاره رفتار تو است و عذابهایی که به پدر و مادرت داده ای. تو بودی که دیوانه من شدی و عشق من آوارها ت کرده بود، از خانه و کاشانه بریدی و پدر و مادرت را ترك کردی و به من پیوستی. آن روزها يك کولی عاشق بودی، از نفرینشان نترسیدی و آنها طردت کردند. آنوقت پدرت زهر خورد و در کاغذی نوشت که «ساقی مرا کشته است، ساقی مرا زجر کش کرده است...» و فراموش کرده ای که سالها پس از مرگ فجیع پدرت، يك شب نامه ای از سرزمینت رسیده بود، آن شبی که توفان و باران بیداد می کرد و شب تاریک تر از همیشه بود، در اتاق کاه گلیمان، زیر آن طاق ضربی، در آن ده دور افتاده... بله، ساقی، بگذار مثل کتابها حرف بزنم، لا اقل سرگرم می شوی. آنوقت کاغذ را باز کردیم و در نور چراغ نفتی که دود می زد بازش کردیم. تو آنرا از دست من ربودی و گفتی: «دکتر، نگاه کن، نگاه کن، هر کس آنرا نوشته گریه می کرده است» و من دیدم که اشک رویش خشکیده و لکه انداخته است. وای، چه هوایی بود، چه مهی و چه سرمائی!... خیلی خوب، تو حتی به بالین مادرت هم ترفتی و او يك هفته تمام دور از تو جان می کند و فقط اسم تو را بر زبان می آورد. اینها را فراموش کرده ای؟ آن اشکهای خشکیده هنوز هم بر کاغذ نقش بسته اند و آن التماسها و تضرعها هنوز هم در قالب بیجان خطوط به چشم می خورند: «ساقی جان، ییا، ییا، ییا»، و تو رفتی؟ تو می نشستی و ساعتها به من نگاه می کردی، حرف نمی زدی و راه نمی رفتی و مثل قفل غم ساکت و خاموش بودی. من به پایت می افتادم و التماس می کردم و می نالیدم و می گریستم که چیزی بخوری و استراحت کنی. آنوقت دهانت باز می شد و می گفتی: «من تو را دوست می دارم، من فقط تو را دوست می دارم، بگذار آن پیرزن لهیده در تنهایی خودش پیوسد و فریاد بزند، بگذار بمیرد...» آه، ساقی! ما هر دوی گناهیم، این نفس شومی و روح بدبختی و آن مایه غم و بیچارگی است که سرنوشت من و تو را به هم قفل کرده است... و این قفل غم گشوده می شود... باید گشوده شود... و من چاره ای ندارم زیرا مأموریتم همین است.

ساقی برخود پیچید و پاهای عریانش را دراز کرد و با مشت به سینه کوفت و خمیازه ای طولانی کشید. دکتر حاتم سرش را در دستها گرفته بود و به کفشهایش نگاه می کرد. ساقی گفت:

— خسته نمی‌شوید؟ چطور ممکن است کسی اینقدر حرف بزند، و آنهم بدون وقفه؟ اما من نزدیک است استفراغ کنم. هیچ احساسی ندارم و هیچ خاطره‌ای. مادر و پدرم؟ آنها خیلی دور شده‌اند، خیلی از من دور شده‌اند و من فقط خسته‌ام. راستی این خستگی چیست؟ خلاصه همان است و دیگر هیچ... من هم این تجربه را دارم، تجربه‌ای به‌قیمت جوانیم.

دکتر حاتم گفت:

— جوانی... جوانی، اصل قضیه همینجاست، حالا فهمیدی که این بدن توست که وادارت می‌کند به من بد بگوئی، سرزنش‌کنی و فحش بدهی؟ این بدن سیراب نشده توست که تشنه‌ی مرد است، تشنه‌ی بوس و کنار است. و من چه بوده‌ام؟ يك سراب باطل! اما قلبت هنوز هم به من حق می‌دهد و آن چشمهای قشنگ اندوهگینت، آن سیاهی عمیق... و باز هم ممکن است اشکهایت به‌خاطر من بر زمین بریزد، به خاطر من که وقتی بعد از ظهر فرا می‌رسد نمی‌دانم چه بکنم. اضطراب و دلهره آتشم می‌زند. تو زنی و باید دل نازکت بسوزد، همانطور که همه آن آدمهای سالم که آسوده به خواب می‌روند و برنامه‌هایشان بخوبی اجرا می‌شود، آن تاجرها و حمالها و مردم کوچه و بازار، و همه آن انسانهای خوشبخت که به دام بعدازظهرها نیفتاده‌اند و هر ساعت روز برایشان خوش آیند و زیبا و مغتنم است، دلشان به حال آن کس می‌سوزد که نمی‌داند بعد از ظهرها را چگونه بگذرانند و به حال او ترحم می‌کنند که سرگردان است و نمی‌داند با این گرفتگی و سنگینی و اندوهی که ناگهان مثل آواری از سرب و آهن، در این لحظه‌های شوم پیش از غروب آفتاب، بر قلبش فرو می‌افتد چه کند. چنین کسی شوهر توست، او دیگر نمی‌توانست با تو هم‌آغوش بشود.

ساقی گفت:

— یا «نمی‌خواست» چون هردو یکی است، همانطور که «همسفر» و «همسر» یکی بودند.

— پس تو می‌خواهی مرا محاکمه کنی؟ آنهم در شبی که نباید محاکمه کرد؟

— نباید؟ چرا؟ برای اینکه می‌خواهیم از اینجا برویم، فقط برای همین؟

— شاید، اما حالا علتش را بدان: من نمی‌خواستم احساسم را کثیف کنم. اگر با تو هم‌آغوش می‌شدم پس با حیوان چه فرقی داشتیم؟ این زیبایی درخشان

تو، این زلف بافته که از سرگرد قشنگت روئیده است و صورت کشیده رنگ پریده ات را مثل اینکه به بی نهایت وصل می کند و تا ابدیت می کشاند ... می خندی؟ خوش نیست نمی آید؟ و همه این چیزها در آن صورت دیگر مفهوم خود را تمامی از دست می داد و مبتدل و زشت می شد.

ساقی ناگهان گفتگو را تغییر داد:

— با م . ل . چه کردید؟ من این سؤال را بعنوان يك پرستار می کنم، هرچند که حالا روپوش در بر ندارم.

— به عقیده من م . ل . باید خیلی خوشوقت باشد که چنین پرستاری داشته است.

— اما او از جراحی منصرف شده است و به عقیده من شما باید خیلی متأثر باشید که چنین بیماری را از دست می دهید.

— من هیچوقت متأثر نمی شوم، آنهم برای واقعیتها. هم اکنون مسجل شد که اومی خواهد یگانه دستش را داشته باشد. به نظر تو این علامت بسیار خوبی نیست؟ و نباید آنرا در این دم آخر به فال نيك بگیریم؟

— او می خواهد زندگی را از سر بگیرد، باز از سر بگیرد، باز ازدواج کند و آدم تازه ای بشود. می گفت می خواهد همه اعتیاداتش را ترك کند، سیگار و مشروب و چیزهای دیگر را، و به مرحله ای برسد که يك فنجان چای، همان «تین» مختصری که در چایی هست، در عوض «تین» های دیگر به او کیف بدهد. خیال می کنید چه چیز باعث تغییر عقیده اش شده باشد؟

دکتر حاتم از روی تخت خواب برخاست و بسوی چمدانهای بسته و اسبابها رفت.

— من به چشمهای سیاه و لبخند مرموزت و این پیراهن سبز رنگت، که وسوسه می کند، مشکوکم! همینها کافی است که هر احمقی را به همه چیز امیدوار کند.

ساقی وحشیانه خندید.

— برای شما همه چیز احمقانه است، اما حق ندارید به م . ل . توهین کنید، او از فراز همه این حرفها گذشته است.

— در برابر دفاع تو سپر می اندازم! ولی راستی او به چیزی معتاد است؟

— این طبیعی است، کسی که مسئله زندگیاش فراموش کردن باشد مسلماً

به این چیزها پناه می برد.

— فراموش کردن! خیلی مضحك است. م. ل. خیال می کند که من او را نشناختم و نمی دانم کیست. همیشه حرفهایش پراز طعنه و کنایه است، بیچاره... چه کینه ای از من در دل دارد!

— شما؟ شما با او آشنا بوده اید؟ پس چرا به من چیزی نگفتید؟ چه رمزی در این کار هست؟

— هیچ رمزی در کار نیست و من هم تا کنون او را ندیده بودم، دورادور می شناختمش؛ بوسیله... بوسیله...

دکتر حاتم ناگهان روی صندوقی نشست و چشمهای نمناکش را بادست پوشاند.

— اما او دوست من بود! من در کنارش آرامش و یقین داشتم، و پاکی و محبت را برای اولین و آخرین بار احساس کرده بودم...
— از چه کس حرف می زنی؟

— از همان کس که با بیرحمی و سنگدلی از من جدایش کردند. من در مقابل آن فاجعه دهشتناک هیچ چاره و پناهی نداشتم جز آنکه بار دیگر به فقر سیاهی ها و به آتش دوزخم پناه ببرم. در واقع من هم به فکر فراموش کردن افتادم، و فرار کردم... از آن شهر خونین فرار کردم... سالها، سالها... و در دشتها و کوهسارها گریختم. آرامش و یقین با من وداع کرده بود و پاکی و محبت جلوه بیهوده و ابلهانه ای داشت... پس نمی توان در این دنیا به چیزی دل بست، نمی توان به کسی امید داشت، پس جز دوزخ و سیاهی کسی با تو دوستی نمی کند، همان چیزهایی که هیچکس نمی تواند از تو بگیرد، از تو دور کند، آنها را بکشد و یا خفه کند؟... اینها را به خودم می گفتم و کالسکه ها، اتومبیلها، اسبها بدن خسته و هیکل محنت زده مرا جابه جا می کرد...

ساقی در سکوت به دکتر حاتم خیره شده بود و چشمهای سیاهش گوئی در حیرت و شگفتی غوطه می خورد. دکتر حاتم زمزمه کرد:

— ... م. ل. نتوانست دوستی ما را بپذیرد و در پاکی آن تردید کرد. و مهمتر از آن حسد و حسرت ناگهان مثل طاعون بر جاننش افتاد و مثل خوره بردلش نشست. زندگیش در وحشتی بزرگ می گذشت: «آیا با وجود دکتر حاتم او دیگر به من تعلق دارد؟»، آه، چه شامتی! چه فاجعه ای! اما من به م. ل. حق می دادم: او تنها بود، تنها تر از من، و به اندازه يك دنیا رنج کشیده بود و

تنها امیدش و آن چیز که به زندگی دلبسته‌اش می‌کرد او بود... ولی چه باید کرد، باز هم نحوست بر همه ما شبیخون زد: م. ل. در اشتباه بود، در اشتباهی بزرگ، و سرنوشت نیز چنین می‌خواست که من نتوانم با او ملاقات کنم و حقیقت را برایش فاش سازم و او نفهمد که من هرگز نخواسته‌ام امید زندگی‌اش را از دستش بگیرم و خود او هم نخواسته است دست از م. ل. بشوید و فراموشش کند... اما افسوس، همه‌اش تاریکی و سکوت بود، هیچکدام حرف نمی‌زدیم و پا پیش نمی‌گذاشتیم که حقیقت را بگوئیم و سرانجام روزی اتفاق افتاد...

ساقی گفت:

— چه چیز اتفاق افتاد؟ او که بود؟ پس حضورم. ل. در این خانه به‌همین سادگی نیست؟

— شاید نباشد، ممکن است او برای انتقام کشیدن آمده باشد.

— و شما همه چیز را برای من نخواهید گفت؟

— چرا، ساقی، چرا... بگذار که م. ل. انتقامش را بکشد، آنوقت همه چیز را خواهی دانست.

ساقی با بی‌اعتمادی و گله‌مندی خندید:

— همیشه به من وعده داده‌اید! و می‌ترسم نتوانید از عهده بیان آن‌همه مطلب برآئید!

دکتر حاتم سردی و بی‌تفاوتی و چهره متبسم خود را باز یافته بود. ساقی گفت:

— اما از انتقام‌جویی نیست، شما یهوده منتظرید. همان طور که از آن جراحی قشنگ ممنوعان کرده‌اند، و لابد خیلی هم ناراحت شده‌اید؟ دست کسی را قطع نکنید و لذت ببرید و بعد حرف‌های شیرین بزنید... اما م. ل. به خود آمده است، این را هم نخودش می‌گفت و هم شکو، این روزها پشیمان است و حتی گریه می‌کند که چرا یهوده اعضای دیگرش را از دست داده است. می‌گفت درمن چیزی شروع شده است... الآن فراموش کرده‌ام، نوک زبانم بود، يك چیزی شروع شده است...

دکتر حاتم به میان حرف او دوید:

— حتماً رستاخیز بوده است! برای اینکه در این مواقع، وقتی که کسی امیدوار بشود و بخواهد به زندگی برگردد رستاخیز در او شروع می‌شود.

منتهی يك نکته هست. آیا واقعاً رستاخیزی در کار است؟
ساقی گفت:

— شکو مطمئن است، او اربابش را خیلی خوب می شناسد.
دکتر حاتم با ناباوری به ساقی نگاه کرد، مثل اینکه انتظار نداشته است
از او چنین حرفی بشنود، و گفت:

— شکو؟ تو خیلی از شکو حرف می زنی. چه رمزی در کار است؟
سرخي زودگذری از چهره ساقی گذشت. خنده ای کرد و گفت:
— مسخره ام می کنید؟ حرفهائی را که به خودتان گفته ام حالا تکرار
می کنید؟ چه رمزی می تواند در کار باشد؟ فقط تنهائی است، تنهائی و خستگی
و ادا رم می کند که گاهی با او حرف بزنم...
دکتر حاتم مثل کسی که قانع شده است لبخند پرمهری بر ساقی زد و به
شوخی گفت:

— مصاحبت با يك آدم لال؟... فکر نمی کنی خیلی جالب نباشد؟ راستی
مردم چه خواهند گفت؟

ساقی به گوشه اتاق رفت و خودش را در آئینه قدی بزرگ که اکنون
ورقه ای از غبار برویش نشسته بود دید و ناگهان بسوی دکتر حاتم برگشت:
— فردا کجا خواهیم رفت؟ به چه شهری و با چه وسیله ای؟ این را هم من
نباید بدانم؟

— تو خیلی زود م. ل. را فراموش کردی، او توسط شکوی تو پا کتی
پراز پول برایم فرستاده است.

— پس فرستادی؟ آه! «تو» همیشه برای آئین فداکاریهای بی سبب
آماده ای!

دکتر حاتم ناگهان با هیجان پیش آمد و ساقی را در آغوش گرفت و بر
سرش دست کشید و مثل بچه ای به شادمانی گفت:

— آه، ساقی، ساقی، باز به من «تو» گفتی، آیا اشتباه کردی یا واقعاً مرا
بخشیدی؟

ساقی شکم و پستانهایش را سخت به شوهرش فشرد و بعد خواست که
خود را به عقب بکشد؛ هر دو به روی تخت خواب در غلتیدند. دکتر حاتم گفت:
— باور می کنی؟ باور می کنی؟...

ساقی نگاه کرد و دید که شوهرش چگونه مثل کودکی می گرید.

— باور می‌کنی که تنها همین لحظه است که در آرامش فرو رفته‌ام؟ چیزی که عمرها و سالها از آن محروم بوده‌ام.

ساقی، با لحنی گرم و خواب‌آلود، در گوش او زمزمه کرد:

— عمرها؟ عمرها؟ مگر تو بیش از يك عمر داشته‌ای؟

اکنون در آغوش هم فرو رفته بودند و دکتر حاتم قلب ساقی را که مثل گنجشکی برسینه‌اش می‌خورد احساس می‌کرد. ساقی آه کشید و دکتر حاتم گفت:

— همه این چیزها را فراموش کن. فردا به يك شهر بزرگ می‌رویم ... آنجا تو دیگر خسته و تنها نخواهی بود.

— يك شهر بزرگ؟

— و پرجمعیت. آنجا که زندگی شبها شروع می‌شود. دست هم را می‌گیریم و به سینماها و تئاترها می‌رویم ... چه سرگرمیها و تفریحاتی خواهیم داشت!

دکتر حاتم چشمهایش را بسته بود و دستش با زلف ساقی بازی می‌کرد، اما بوی عرق تن او را می‌شنید و تمامی طرح بدن عریان و سفیدش را در خیال می‌دید. هر دو به آرامی و آهستگی حرف می‌زدند و در گوش هم زمزمه می‌کردند، گوئی برای کودکی لالائی می‌گویند.

— آنجا برای تو خانه بزرگی می‌خرم که آفتاب داشته باشد...

— من همیشه آفتاب را دوست می‌داشتم، با باغچه‌های پرگل. اما از این نارنجستان بدم می‌آید؛ هر چند که دیگر آنرا ترك می‌کنیم.

— چرا؟ از نارنجستان این خانه؟

— از همین، مرا به یادگناه و پستی می‌اندازد... گناهی بی‌اراده و پستی و

نحوستی لذت بخش!

— ساقی اسرارآمیز من! يك خانه پراز گل و درخت می‌خریم و بی نارنجستان. آنوقت تو با همسایه‌ها رفت و آمد می‌کنی و روزهای تعطیل همه به گردش و پیک‌نیک می‌رویم. آنجا تو دوباره گل خواهی کرد و شاداب خواهی شد...

— آه، طلا؟ پس طلا و لباسهای قشنگ؟ من آنها را می‌خواهم ... دیگر همه این کتابها و لباسهای زشت شهرستانی را می‌سوزانم و تو باید برایم دستبند و سینه ریز و گلوبند طلا بخری.

— با يك انگشتری الماس.

— و لباس و کفش و جوراب. من باید دل تمام زن‌ها را بسوزانم.

— و يك الماس دیگر، درشت و درخشان؛ آنرا کمی بالای پیشانی‌ت لای

موها جامی‌دهی. باور کن، ساقی، باور کن چه زندگی خوبی خواهیم داشت. چه

سعادت‌ی و چه آرامشی! توتلافی همه این سال‌های دربدری و ده‌نشینی و تنهایی و

دوری از پایتخت را در می‌آوری. شاید بچه‌دار شدیم، گاهی هم يك مسافرت

بزرگ می‌کنیم و ممکن است به اروپا برویم... آنوقت شبها من از کار برمی‌گردم،

خسته و کوفته...

— من لباس‌های بنفش رنگم را می‌پوشم، به خاطر تو، با آن الماس درخشان...

— و به من بوسه می‌دهی، من پستان‌هایت را فشار می‌دهم و خستگی از بدنم،

مثل بخار از روی دریا، برمی‌خیزد...

— آه، اما حالا دست‌هایت را از روی آنها بردار. تومی‌گفتی سراب باطل

هستی. این تصور را باطل کن، زیرا من تورا دوست می‌دارم، هنوز هم مثل همان

سال‌های اول، و آماده‌ام که صدها پدر و مادر را فدای تو کنم. من تورا می‌پرستم.

بگذار در نارنجستان گلی شکوفه نکند!

— ساقی! می‌دانی که فکر این چیزها هم مرا عذاب می‌دهد؟ اگر تو روزی

حتی به فکر گناه یفتی من تمام می‌شوم. تو این را می‌دانی و حالا داری اذیت

می‌کنی.

— تورا دوست می‌دارم. خواهی گفت...

— بگذار بگویم. راست می‌گوئی؟ ساقی، راست می‌گوئی؟

— مرا بیوس تا بفهمی، و تو راست می‌گویی؟ مرا خوشبخت خواهی کرد؟

مرا از این خستگی و بی‌حوصلگی و پوسیدگی و این خانه و کتاب‌ها و این نارنجستان

بزرگ تاریک تودرتو نجات می‌دهی؟ باز هم شهد عشقت را به من می‌چشانی

و همه چیز را برایم می‌گوئی؟ ازم. ل. و دیگران... و به من می‌گوئی که همه حرف‌های

مردم دروغ است و تو پاک‌تر و خوب‌تر از گل‌ها هستی؟

— اینها را می‌گویم، به شرط آنکه همه کس را فراموش کنی، م. ل. و دیگران

را... این پسر م. ل. بود و نه کس دیگر. تو چرا نگران می‌شوی و حسادت

می‌کنی؟ و من قول می‌دهم، قول می‌دهم که خوشبخت کنم و نجات بدهم و همه

آن چیزهایی را که وعده داده‌ام انجام بدهم.

لرزه‌ای شادی بخش و گرم و شهوت‌ناک سراسر بدن ساقی را لرزاند. دکتر

حاتم خودش رابه اوفشرد ودر گوشت گرم و عرق کرده تن او فرو رفت. پس از آن، دستهایش رابه گردگردن او حلقه کرد و آهسته تر از پیش گفت:

— همیشه می خواسته ام بدن تو را در دستهایم بگیرم و در موهایت چنگ بزنم و در چشمهایت خیره بشوم شاید راز زیبایی مرموزت را کشف کنم. اما تو همیشه آرام بوده ای و به من مدد نمی رسانده ای و نگاهت سیاه تر از شب بوده است...

— مرا ببوس، ببوس و بگو که خوشبختم می کنی.

— بگذار برایت لالائی بگویم. باید امشب در آغوش من به خواب بروی، به خوابی راحت و لذت بخش، زیرا فردا راه درازی در پیش داریم و خسته خواهیم شد. من گردنت را مثل سینه گرم و سفید کبوتری با دستهایم نوازش می کنم. نوازش می کنم تا خون در رگهایت گرم تر بگردد و خواب چشمت را بگیرد. بین چه شب دم کرده دیروقتی است، بین چه تنهایی و سکوتی است. ساقی! ساقی! مرا ببخش و یقین داشته باش که بیچاره ترین و بی گناه ترین و بی اراده ترین فرزند آدم هستم و مرا به آن رنجهایی که در بعد از ظهرها کشیده ام و از این پس هم خواهم کشید ببخش، مرا به این شب گرم تابستان و به این شهر دور افتاده و به این خانه خلوت بانارنجستان گناه آلودش ببخش و بگو که دوستم می داری. همین برایم کافی است، اگر صمیمانه گفته شود، بگو بگو و مطمئن باش که تورا به شهری بزرگ می برم که پر از باغ باشد و برایت طلا و لباس می خرم و شبها به تاتر و سینما می رویم و تو پس از آن تا سپیده دم در آغوش من خواهی بود و لذت حتی از مرده های خواب خواهد چکید. و این دستهای مرا ببخش که اکنون گردن پاک بلوریت را نوازش می دهد و می خواهد روح تورا به ملکوت برساند.

ساقی چشم بسته بود و لبخندی از رضایت بر چهره اش می درخشید. تصور لذت نزدیک از خوشی سرشارش کرده بود. دکتر حاتم دستهایش رابه هم نزدیک کرد و گلوی ساقی در میان خشونت و نیروی ناگهانی این دستها که مردم به هم نزدیکتر می شد روبه انسداد و خاموشی رفت. نگاه دکتر حاتم سرد و خاموش بود. ساقی از میان لبهایش که اکنون کبود شده بود زمزمه می کرد:

— تورا... دوست می دارم... تورا... دوست... می دارم، و تو آیا... به عهد خودت وفا... خواهی کرد؟

دکتر حاتم لب بر لب ساقی گذاشت و آهسته و مقطع گفت:

— اکنون... می دانم که در مغزت... چیزی می جوشد و فریادی... از دلت

برخاسته است و گرمائی عجیب در کاسه سرت هست و اینها همه از بی هوایی است، هوا... هوا... تو حالا نه به خانه و نه باغ و نه طلا و لباس و نه حتی به عشق... بلکه به يك قطره هوا احتیاج داری، يك قطره هوا که مغزت را از جوشیدن بازدارد و... ساقی دیگر نمی شنید. دکتر حاتم از روی تخت خواب برخاست و گفت:

— وفا کردم! به عهد خود وفا کردم!

سرگرد و زیبای ساقی به يك سو غلتید و چشمهایش که از چشمخانه بیرون دویده بود به قالی خیره شد و سیاهی وزردی در چهره اش به هم آمیخت. صورتش اکنون بنفش رنگ بود.

دکتر حاتم ناگهان چیزی را به یاد آورد: دست برد و کاغذ مچاله ای را از درون پستان بند ساقی بیرون کشید و بسوی دررفت. صدائی از پشت آن شنیده بود.

در میان اتاق، زیر چراغ برق، کاغذ را گشود و غفلتاً دستهایش به لرزه افتاد. آیا ممکن بود؟ آیا ممکن بود که ساقی به شکو رو کرده باشد و در این مدت، دور از چشم شوهرش، در خفا بامهارت تمام هر روز و هر شب ساعتی دراز آن مرد لال را از زلالی سیراب کرده باشد که جان تشنه دکتر حاتم سالها در آرزوی آن، مثل عربی در حسرت بر که ها، سوخته بود؟ دکتر حاتم به زانو درآمد. سرانجام چیزی او را شکست داده و روحش را درهم شکسته بود. احساس کرد که مثل بنائی کهنه در مقابل زلزله ای مهیب و غیر منتظر فرو می ریزد و همه آن ستونها و عمارات و اتاقهایی که پیش از این مستحکم می نمود بسرعت در کام زمین فرو می رود، زمین که دهان باز کرده است و فریاد می کشد و همچون دیوی قاه قاه می خندد و او را به مسخره می گیرد.

کاغذ را بار دیگر خواند: ساقی برای آخرین بار به شکو وعده دیدار داده بود، در همان محل معهود گوشه ای از نارنجستان خانه بود ساعتی نزدیک به سحر و شکو هم در همان نامه از او تشکر کرده بود و گفته بود کمی آید و خاطرات هماغوشیهای این چند مدت را باز بیان کرده و به ساقی وعده تکرار آن لذتها را داده بود.

دکتر حاتم بسوی دررفت و ناگهان آنرا گشود. شکو با چشمهایی وحش زده و فروزان، با صورت نتراشیده و گونه های فرورفته، سردر لاله خود فرو برده بود و به او مثل سگی هار و زنجیر شده می نگریست. دکتر حاتم برگشت و شکو به آرامی و نرمی از کنار دیوار خزید و در تاریکی گریخت. مثل برقی زد و ناپدید شد، دکتر حاتم

دردا بست و کاغذ را پاره کرد و بسوی ساقی رفت. اندکی ایستاد و اندیشید، آنگاه آستین‌هایش را بالا زد و به‌خشونت گفت:

— حالا يك بار دیگر باید تو را خفه کنم، و این بار دیگر خودم هستم، می‌شنوی؟ این خود دکتر حاتم است که تو را خفه می‌کند و نه شیطان! و می‌خواهد روح تو را در نارنجستان به خاک سپارد و نه آنکه به ملکوت برساند...

آخرین گفتگو، پیش از صبحدم

م. ل. از سر شب در انتظار دکتر حاتم بود. او هم آماده شده بود که فردا راهی دراز در پیش بگیرد و به خانه اش برود. همه این چیزها، و آنچه در این چند روز اتفاق افتاده بود، برایش حکم رؤیائی بی سرنوشت داده بود، مثل اینکه در عالم خواب و بیداری چیزهایی به نظرش آمده است، و اکنون از خودش خجالت می کشید و بدش می آمد. چقدر بیچگانه رفتار کرده بود و چه ضعفی نشان داده بود و دکتر حاتم حق داشت که او را دردل، مثل همان سالهای گذشته، تحقیر کند و لایق و قابل چنان رفتار و سرگذشتی بداند. م. ل. در این میان فقط از تغییری که در احوال شکو پدیدار شده بود تعجب می کرد و نمی دانست علتش چیست. اما به او چه مربوط بود؟ شکو هم آدمی بود برای خودش، فردی از افراد بشر و می توانست و حق داشت که تغییر کند، خوشحال شود و یا نومید باشد و م. ل. مگر انسان بود و مگر می توانست که خودش را با این حال لا به لای بشرها جایزند و با مقیاسهای خود آنها را بسنجند؟

م. ل. گفت:

— بفرمائید.

ضربه ای بر درخورده بود. دکتر حاتم به درون آمد. نگاه آن دو برای مدتی کوتاه به هم افتاد و شك و سوءظن لحظه ای در فضای اتاق موج زد. م. ل. گفت:

— خیلی خوب، جن داد آوردید؟

دکتر حاتم به همین زودی در صندلی راحتی فرو رفته بود. جواب داد:
 - شما از کجا فهمیدید؟
 - شکو برایم خبر آورد.
 - شکو؟ راستی این شکو کیست؟ شما تا به حال به من نگفته‌اید، با وجود آنکه زیاد اصرار کرده‌ام.
 - شما خیلی خسته‌اید، دکتر! مثل اینکه چند سال پیر شده‌اید... واقعاً کار مشکلی بود؟
 - شما هم گرم‌تان شده است. در این هوای داغ چطور زیر لحاف و پتو فرو رفته‌اید؟
 - چاره‌ای غیر از این ندارم، من که نمی‌توانم مثل شما روی صندلی بنشینم.
 - من هم چاره‌ای جز آن نداشتم، نه بار اول و نه بار دوم.
 - از چه حرف می‌زنید؟ شما علاوه بر خسته و فرسوده شدن کمی هم اسرار آمیز شده‌اید.
 - از شکو حرف می‌زنم. ممکن است او را صدا کنید. بیاید اینجا؟ من از تماشایش لذت می‌برم.
 - لذت نامشروعی نیست، اما کمی عجیب است.
 - آخر فردا از هم جدا می‌شویم، من نمی‌خواهم این سعادت را به آسانی از دست بدهم.
 - خیلی خوب، این کار مشکل نیست: شما خودتان قبلاً پیش بینی کرده‌اید. زنگ اخبار را فشار بدهید، خواهد آمد.
 دکتر برخاست و کنار تخت خواب م. ل. رفت و زنگ را فشرد. م. ل. گفت:

- خانمتان کجاست؟

دکتر حاتم وقتی می‌خواست بنشیند جواب داد:

- همان بالا است، چمدانها را می‌بندد.

در آهسته باز شد و شکو به سبکی روحی به درون لغزید. از کنار دیوار خزید و همان‌طور که دستهایش را به دیوار می‌مالید در کنجی جا گرفت. نگاهش متواضعانه از دکتر حاتم به م. ل. می‌افتاد. م. ل. گفت:
 - آقای دکتر می‌خواستند با تو بیشتر آشنا بشوند. به ایشان سلام کردی؟

شکو لرزید و به دکتر حاتم تعظیم کرد و پوزه اش را مثل سگی تکان داد. م. ل. گفت:

— خیلی خوب، آقای دکتر! شکو در خدمتگزاری آماده است. شکو شانه هایش را جلو آورده بود و دودستش مثل اینکه از جایی آویزان باشد به لختی جلوی هیكلش تکان می خورد. م. ل. به حرف خود ادامه داد:

— او در خانه ما به دنیا آمده است. مادرش يك كنیز دورگه بود که در قصر پدرم کار می کرد، و کسی نمی دانست از کجا آمده است. به زبان عجیبی حرف می زد و هیچ وقت هم زبان ما را یاد نگرفت. روزی او را در زیر زمین بزرگ قصر، پشت خمره های شراب، گیر آوردند که در بغل باغبان فرو رفته بود. باغبان ما هم آدم عجیبی بود، گذشته تاریکی داشت و کسی از رازش سر در نمی آورد. اما به زبان ما حرف می زد و در عین حال همه کاری می کرد: درخت های جنگل قصر را با تبر می انداخت و به جای شان درخت های دیگری می کاشت. گاهی هم در باغ آلاچیق های بزرگ زیبا می ساخت. همیشه او را می دیدند که تبر بزرگش را بردوش گذاشته است و راه می رود یا کار می کند و بعضی وقتها من او را می دیدم که گوشه ای در آفتاب لم داده است و سیگار می کشد. خدا همین يك شکو را برای آنها باقی گذاشت. بچه های دیگرشان می مردند و گاهی هم ناپدید می شدند. اما آشپز ما عقیده داشت که پدرشان آنها را با تبر راحت می کند و می گفت با چشم خود بارها این منظره خوشمزه را دیده است. در نظر او این منظره ها خوشمزه آمده بود. به هر حال قصر ما از بس شلوغ و به هم ریخته بود کسی فرصت تحقیق و بررسی نداشت. و خود آنها هم زیاد پایی نمی شدند. بعید نیست چندتا از بچه های شان الان در گوشه و کنار مملکت پراکنده باشند. و بالاخره... بالاخره يك دروز كنیز پیر سگته کرد و مرد. فردایش ما باغبان خودمان را هم از دست دادیم: قصر را گذاشت و رفت و تا به حال کسی از حالش خبر ندارد... این سرگذشت شکو و خانواده اش بود. شکو بزرگ شد و من او را برای خودم انتخاب کردم چون وفادارتر و فداکارتر از او سراغ نداشتم.

دکتر حاتم در این مدت دراز بانگامی سوزان و نافذ به شکو خیره شده بود. شکو از وقتی که سخن به مرگ مادر و فرار پدرش کشیده بود آهسته می گریست و لبهایش تکان می خورد و بدنش می لرزید. دکتر حاتم گفت:

— می تواند برود. اوسزای خود را پیش از این دیده است.

م. ل. به شکو رو کرد و گفت:

— چیست؟ موضوع چیست؟

اما چنان رنج و غمی در صورت او دید و نگاهش را چنان ملتمس یافت که ساکت شد. شکو اشکهایش را با آستین پاك كرد و همانطور كه خودش را به دیوار می کشاند نرم نرمك به در نزدیک شد. دزدانه نگاهی به دکتر حاتم انداخت و ناگهان مثل تازی شکاری کهرها شود در تاریکی گریخت. در پشت سرش به هم خورد و نیمه باز ماند. دکتر حاتم آه کشید و عرقی را که بر پیشانی اش نشسته بود پاك كرد و گفت:

— معذرت می خواهم، شما را بیهوده زحمت دادم.

م. ل. گفت:

— خیلی خوب، فراموش کنیم. از خودمان حرف بزنیم... من دیگر نمی خواهم دستم را قطع کنم.

— می دانستم، چند دقیقه پیش فهمیدم. به شما تبريك می گویم.

— تبريك؟ تبريك می گوئید؟ واقعاً خوشحال هستید؟

— تقریباً، زیرا من طیب هستم و وظیفه طیب قطع اعضای فاسد است و

نه سالم.

— از آن گذشته فردا این شهر را ترك خواهم كرد، البته نه برای اینکه

شما هم از اینجا می روید. زیرا به هر حال مهمانخانه ای می توان پیدا كرد — بلکه برای زودتر رسیدن...

— به کجا؟ به خانه وزندگی؟

— بله، به زندگی. چرا من حق نداشته باشم مثل دیگران لذت ببرم؟ از

آفتاب و مهتاب استفاده کنم، سحر خیز شوم، غذا بخورم، زن بگیرم و لباسهای خوب بپوشم؟

— آه، هیچکس این حقوق را از شما سلب نمی کند. خودتان دست و

پای خود را بریدید و سالها درد خیمه ها به سر بردید و غذا و لباس و آفتاب را بر خود حرام کردید.

— برای اینکه نمی توانستم، پیشتر از این نمی توانستم. دکتر، شما باید

مفهوم واقعی نتوانستن را درك کرده باشید؛ چون ما به هر حال در چند تکه با هم اشتراك داریم و این بسیار جالب است. لا اقل در جاهائی می توانیم به هم نزدیک بشویم... شما هم مثل من از بعد از ظهرها وحشت دارید و نمی دانید چگونه آن ساعات شوم و دلهره انگیز را بگذرانید، شما هم گرفتار کابوس و بی خوابی و حالات

میتضاد هستید، شما هم همیشه با خودتان در جنگید و همانطور که بارها گفته‌اید نمی‌دانید که زمین را باید قبول داشت و یا آسمان را و پناهی و رفیقی هم ندارید، کسی نبوده است که روزی حتی به حرفتان گوش بدهد چه رسد به اینکه گرمی از کلماتان باز کند و جوابی به مشکلاتان بگوید...

— و حالا می‌توانید؟ آیا واقعاً می‌توانید؟

— بله، دکتر، باید بتوانیم، زیرا فرصت بسیار کوتاه است و بزودی خواهم مرد. آمدن من به اینجا و دیدار شما اگر هیچ فایده‌ای نداشت دست کم توانست در بروز رستاخیز روح من مؤثر واقع بشود، رستاخیزی که بناچار روزی می‌بایست پیش بیاید، چون من از خودم اطمینان داشتم، خودم را می‌شناختم و می‌دانستم که محال است غرور و مناعت و ایمانم یکسره از دست برود...

— آه، نزدیک است که به شما حسد بیرم! شما از چه چیزهای خوبی حرف می‌زنید: غرور، اطمینان، اعتماد... و چه ایمانی به نیروهای درون و به شخصیت خودتان دارید! حالا سؤالی دارم: و کینه چطور؟

— آنرا در خود کشتم. زندگی پاک و آفتابی با کینه و بدی سازگار نخواهد بود.

دکتر حاتم اندکی سکوت کرد و پس از آن با لحنی سنگین و کوبنده پرسید:

— چگونه کشتید؟

م. ل. آشکارا لرزید. دکتر حاتم کوبنده‌تر و سهمگین‌تر گفت:

— سردتان است؟ آنهم در این شب گرم؟

م. ل. دندانهایش را سخت به هم فشرد و از میان آنها گفت:

— بامشقتی باور نکردنی اورا کشتم! فکرمی کنید به همین سادگی و آسانی

بود؟

— نه، نه، این فکر رانمی‌کنم، اما چه لزومی داشت؟

چشمهای م. ل. سرخ و ملتهب شده بود. دکتر حاتم گفت:

— بدون او چگونه زندگی برایتان قابل تحمل است؟ در زندگی همه چیز باید وجود داشته باشد.

م. ل. که هنوز می‌لرزید جواب داد:

— من از کینه حرف می‌زدم. آیا شروع یک حیات تازه با کینه ورزیدن جور

درمی‌آید؟ و من همرا بخشودم. حتی او را، او را بخشودم و فراموش کردم.

دکتر حاتم گفت:

— نمی‌پرسم که این «او» کیست چون امشب زیاد فضولی کرده‌ام.

— کنجکاو طبیعی است، اما شما نمی‌شناسیدش.

— خیلی خوب، پس بگذارید من این چیز طبیعی را به حد وفورداشته باشم:

فردا به کجا می‌روید و چگونه و پس از آن چه می‌کنید؟

— شکو مرا با اتومبیل از این شهر بیرون خواهد برد.

— بسیار خوب است، زیرا هفته دیگر در این شهر نمی‌توان زندگی کرد.

— چرا؟ مگر چه اتفاقی خواهد افتاد؟

دکتر حاتم لبخند زد. م. ل. گفت:

— پس شما همه کاره‌اید: طبیب و غیب‌گو و شاعر و فیلسوف.

این بار نوبت دکتر حاتم بود که اندکی مرتعش بشود. هردو به هم

خیره شدند و لحظه‌ای سکوت در آینه قدی و ماه و ستاره‌های سقف برق زد. سرانجام

دکتر حاتم به سخن درآمد:

— شاعر و فیلسوف؟ مگر من برایتان چیزهای بی‌معنی خوانده‌ام و یاسرنان

را با حرفهای بی‌سروته درد آورده‌ام؟

— نه، طبیعی است، هر پزشکی خود به خود کمی هم غیب‌گو و شاعر و فیلسوف

است.

— پس گوش کنید: این شهر كوچك قشنگ مبدل به گورستان كوچك

قشنگتری خواهد شد.

م. ل. خندید:

— خیلی خوب، خیلی خوب، من از شوخیهای ترسناك بدم نمی‌آید. و دیگر

چه می‌شود؟

— دیگر هیچ چیز. همین هم کافی است که هر کس را از خنده روده بر

کند.

— ... بعد از آن به خانه و شهر خودمان می‌رسیم. من این شیشه‌ها را پیش

سگهای اندازم و کارهایی را که عمری است نکرده‌ام اما هر روز و هر شب با فکرشان

کلنجار رفته‌ام شروع می‌کنم: خانه‌ام را رنگ و روغن می‌زنم، صبحها زود از

خواب بلند می‌شوم، دندانهایم را مرتب مسواک می‌کنم، به این ترتیب قطره

ناچیزی می‌شوم در این دریای بزرگ، در این اقیانوس یکسان و یکرنگی که

استش اجتماع آدمها است. یکی مثل آنها می‌شوم بسا همان علاقه‌ها و عادات

و آداب، هرچند که حقیر و پوچ و احمقانه باشند و با آنکه خودم آنها را صدها بار به مسخره گرفته‌ام. اکنون من میان زمین و آسمان معلق مانده‌ام، تنها هستم و به جایی و کسی تعلق ندارم و این به جای آنکه برایم فخر و غروری بیاورد رنج می‌دهد. ممکن است حالا افکارم خیلی عالی باشد، آدم واقع بینی باشم که همه چیزهای باطل و پوچ را احساس کرده‌است و ممکن است کسی باشم غیر از میلیون‌ها نفر مردم عادی که مثل حیوانات می‌خورند و می‌نوشند و جماع می‌کنند و می‌میرند. اما همین هاست که عذاب می‌دهد و به نظرم پوچ‌تر و ابلهانه‌تر از هر چیز می‌آید... از این پس ... من یکی از هزارها خواهم بود ... یکی ... از میلیون‌ها... و در طبقه‌ای جا خواهم گرفت و دیگر آسوده خواهم شد! مثل همانها می‌خورم و می‌نوشم و جماع می‌کنم و زندگی را جدی و واقعی می‌گیرم...
دکتر حاتم به میان حرف اودوید و گفت:

— معذرت می‌خواهم، زیاد حرف زدن برای شما خوب نیست. از آن گذشته، مثل اینکه حالا دیگر شوخی می‌کنید. خیلی خوب، ممکن است آهسته‌تر حرف بزنید... بعد از آن چه می‌شود؟

— بسیار عالی می‌شود! آنوقت است که من دیگر احساس تنهایی نمی‌کنم، مثل حالا در فضا معلق نیستم، تکلیفم معلوم شده است و به جایی تعلق دارم. به آسمان طبقه خودم ایمان می‌آورم و بارشخند و آسودگی به آن نداها می‌دهم، آن نداها که همیشه از ابتدال و یکسانی بر حذر داشتم... راستی آیا چه خواهند گفت؟ اینکه تسلیم شده‌ام و یا بر فهم خود گذاشته‌ام و پوچی و یهودگی را باور نداشته‌ام؟ بگذار بگویند. دیگر به خودم زحمت نمی‌دهم که بازبان و عمل جوابشان دهم. طبقه من، اجتماع من، و همان دریای بزرگ یکرنگ و راكد و یکنواخت، لابد از عضو خودشان، از قطره كوچك گمنام و بی نام و نشان خودشان دفاع خواهند کرد!

— درست است، آنها و کلای زبردستی هستند، و اینهم درست است که شما واقعاً عوض شده‌اید... می‌توانم خواهش کنم که آدرس آینده تان را برای من بفرستید، یا هم اکنون لطف کنید؟ گاهی من و ساقی به شما سری می‌زنیم و خانواده خوشبختان را می‌بینیم و یاد این روزها را زنده می‌کنیم.

— از شما متشکر خواهم شد. حتماً به ما سری بزنید. من و شما با این کار ثابت می‌کنیم که حتی گره‌ای هم از آن شكها و سوءظنهای قدیم در دلمان باقی نمانده است.

— سوءظنهائی که لااقل در من وجود نداشته است! و حالا چه کمکی می توانم به شما بکنم؟ آخر بگذارید برایتان کاری کرده باشم.
— شما که پول مرا نپذیرفتید.

— قبول می کنید که این پول هم مثل صاحبش درهوا معلق مانده بود و تکلیفش معلوم نبود؟ البته وقتی که زندگی تازه شما شروع بشود من هم پول تازه تان را به جانودل می پذیرم... درست مثل رژیم تازه ای است که در یک مملکت پدید می آید. شما باید از نوسکه بزنید!

— مرا محظوظ می کنید. اما بهتر است تقویت کنید، دوائی بدهید که عمرم را طولانی کند و به مزاجم قوت بدهد و مخصوصاً...

— نه، بگوئید... چرا خجالت می کشید؟ می دانم که می خواهید زن بگیرید و بچه های زیادی بوجود بیاورید، و مسلماً با وضع کنونی تان احتیاج به مداوا و تقویت دارید.

— بله باید به من آمپول بزنید، یاچه می دانم، دوائی بدهید که نیروی بدنی و جنسیم را اصلاح کند، مخصوصاً حالا که روحم آماده تحول شده است باید تنم را هم آماده کنم.

— من مخصوصاً داروهای موثری دارم، اما اگر خودتان نمی گفتید هرگز از آنها حرف نمی زدم.

— چیست؟ شربت است؟

— نه، آمپول است، برای اینکه جذب روده ای شما ضعیف است و داروی خوراکی به درد تان نمی خورد. بعلاوه تأثیر آمپول زیادتر است. این آمپولها درست يك هفته پس از تزریق اثر خواهند کرد و شما هم که شتابزده اید و مهلتی ندارید و هر چه زودتر می خواهید زندگی جدیدتان را آغاز کنید. البته نوع دیگری از آن هست که تأثیرش دیررس است.

— نه، نه، از همان زودرسها. هر چه زودتر بهتر. می ترسم که هر آن نظرم عوض بشود و باز مجبور بشوم که همین زندگی محنت بار و کشنده را ادامه بدهم.

— بنابراین آماده باشید. خیلی زود آنها را از مطب خواهم آورد.
دکتر حاتم به چابکی بیرون رفت. م.ل. در آینه رو برو به خود خیره شد: هیولائی خسته! با خود فکر می کرد که تزریق این آمپولها اولین مرحله رستاقیز او است و پس از آن باید به دنیای تازه اش قدم بگذارد. آری، حیات تازه در انتظار اوست، روشن و آفتابی... و بی آنکه آلاچیق داشته باشد. فردا با

شکو اینجا را ترك خواهد گفت، لا اقل يك هفته در راه هستند و پس از آن به خانه می‌رسند. راه از کنار کویر می‌گذرد. وقتی به منزل رسیدند تازه آمپولها تأثیر کرده است. نعلش پسرش را به خاک خواهد سپرد و همه نوشته‌ها و یادداشت‌های خود و او را آتش خواهد زد. تفنگ شکاری را هم باید بشکند و دور بیندازد، پپ پدرش را و دستمال‌های مادرش را هم باید... و بعد به حیاط تازه رو کند. حمام روزانه بگیرد و از دندانها و باقیمانده بدنش بخوبی نگاهداری کند، عذر نوکرها و کلفت‌های زیادی را بخواد و حساب در آمد و املاکش را به دقت وادیز و تسویه کند، پس از آن نوبت عروسی و تشکیل خانواده است و راستی... تکلیف شکوی با وفا چیست؟ آه، برای او هم باید زنی دست و پا کرد، زنی که آغوش گرمش پاداش يك عمر خدمت و خاموشی و سکوت و فراموشی او باشد.

دکتر حاتم به درون آمد و آمپولها و سرنگ را روی طاقچه‌ای گذاشت.

م. ل. گفت:

— راستی، دکتر، چطور است به شکو هم لطفی بکنید؟ می‌دانید که او تا کنون رنگ‌زن‌دا ندیده است و طعم بوسه و آغوش رانچشیده است؟ می‌خواهم برای او هم زنی بگیرم. او جوانی و نیرو و میل جنسی خود را به خاطر من تباه کرده است و من باید جبران کنم.

— می‌خواهید به او هم تزریق کنم؟

— مگر چه عیبی دارد؟ شاید ضعیف باشد.

دکتر حاتم به تلخی و سنگینی خندید. چهره‌اش چنان درهم و تیره شده بود که م. ل. را به وحشت انداخت.

— اما او خیلی قوی است، نمی‌خواهد دلتان به حالش بسوزد!

— شما از کجا می‌دانید؟

— معاینه‌اش کرده‌ام.

م. ل. به دکتر حاتم خیره شد. دکتر حاتم چنان سرد و بی‌اعتنا ایستاده بود که گوئی مجسمه‌ای سنگی است و نباید از او انتظار توضیح و پاسخ داشت.

م. ل. حیرت و شگفتی خود را فرو خورد.

دکتر حاتم پیش آمد و آستین م. ل. را بالا زد. اينك هردو در آینه روبرو و در شیشه‌های دق و پراکنده سقف جای گرفته بودند. م. ل. پرسید:

— در رگ می‌زنید؟

دکتر حاتم بجای اینکه باو پاسخ بدهد زیر لب زمزمه کرد:

— ... از آن گذشته شکو باید مواظب حال شما باشد. این دوا يك هفته در بدن شما خواهد ماند، یعنی همانوقتی که در راه هستید، و ناچار ضعفهایی برای شما پیش خواهد آورد. این است که شکو را باید معاف کنیم که بتواند ماشین را براند و شما را سوار و پیاده کند و پرستارگان باشد و بالاخره به جایی برساند. در آن بیابان دور و دراز و خشک و سوزان نه آدمی هست و نه آبادی و نه جایی برای استراحت.

م. ل. گفت:

— خیلی خوب، هر طور صلاح می دانید. به هر حال از شما متشکرم. اولین قدم را بسوی زندگی تازه و دنیای سعادت بخش آینده ام به کمک شما برمی دارم. دکتر حاتم گفت:

— این وظیفه من است، این وظیفه من است و شما بیهوده با الطاف خودتان شرمندهام می کنید.

س. م. ل. با چشمهایی مثل چشم گوسفند بسوی بازویش برگشته بود. دکتر حاتم بر روی م. ل. خم شده بود و نگاهی شرربار و بی حوصله داشت. هر دو حرکت کند و غلیظ مایع را، که باخون مخلوط شده بود، در سرنگ دنبال می کردند. دکتر حاتم آمپول را در رگ زده بود.

ناگهان صدائی از پشت در برخاست. دکتر حاتم در دل گفت: «شکو، شکو، تو باید زنده بمانی تا تشنج و احتضار ارباب محبوبت را در میان صحرای بی آب و علف و در وسط جاده دور و دراز بینی و آنگاه ندانی چه باید کرد... و باید سالها زنده بمانی شاید روزی پدر پیرت را و یا برادران و خواهران ناشناست را در گوشه ای از این دنیا بیابی و از آنها بگریزی و در آن بیابان فراخ، که در آن نه آدم هست و نه آبادی و نه جایی برای استراحت، نعش ییجان اربابت بر روی دستهای سنگینی می کند و تو نمی دانی چه باید کرد و با خود خواهی گفت که فقط جا برای دفن کردن هست و به گود سپردن... و آنگاه شنهای سوخته روان که از دل کویر برخاسته اند او را در کفن داغ خود به دور دستها خواهند برد و هنوز تو زنده ای و دیگر کسی نیست که برایش وفادار باشی و فداکاری کنی. آنوقت در آن ساعتهای شوم و تاریک تنهایی و در آن ظهر گرم بی آب که ریگ برتنت می کوبد همه آن لذتهایی را که از تن ساقی من چشیده ای پس خواهی داد»

م. ل. گفت: «آخ» و دکتر حاتم سوزن را از رگش بیرون کشید. در

آینه روبرو و در ماه وستاره‌های دق و اندوه‌گین، در سراسر سقف و در کمرکش دیوارها، تصویرهای فراوان آندو در زوایای گوناگون فرو شکست و منعکس شد و درهم آمیخت و آنگاه ازهم جدائی گرفت. دکتر حاتم از م. ل. دور شده و بسوی طاقچه رفته بود. اکنون در آسمان اتاق، در ملکوت ماه وستاره‌های لاغرو شرم زده و در تلالو رنگین و سرگیجه‌آور دیوارها، سکوت و آرامش و خاموشی بود، ابدیتی ظلمانی بود و تنها بر آئینه‌قدی هیولائی ناقص و بیحرکت باچشمائی نامفهوم و نگاهی سرد نقش بسته بود.

باز صدائی نرم، مثل طنین پای کسی که روی نم‌د راه برود، از پشت در برخاست. نقش آینه تکان خورد و بسوی صدا متوجه شد. دکتر حاتم نیز از فراز شانه خود به در نگاه کرد.

شکو از درز در سربه درون آورده و به آنها چشم دوخته بود. دیده می‌شد که قوز کرده است و گونه‌هایش فرو رفته است. انگار چیزی را می‌مکد یا به پامی کرد و دم به دم نفس را بالا می‌کشد و پوزه‌اش آهسته تکان می‌خورد. م. ل. فریاد زد:

— ب... ر... و...!

شکو، بی‌صدا و خاموش، ناگهان مثل تیری از شست رها شد و در فضای تاریک بیرون اتاق فرورفت.

زمین

گر نبودت زندگانی منیر
یک دودم مانده است، مردانه بمیرا
مولوی.

آنها از شهر برگشته بودند. جیب را در گوشه تاریکی نگاه داشتند و هر چهار نفر در مهتاب به سوی باغ راه افتادند. منشی جوان سرخوش و با نشاط بود و به دنبال آقای مودت می آمد. می خواست ببیند او پس از بیرون رفتن جن چه تغییری کرده است و چگونه راه می رود و قدم بر می دارد. مرد چاق نمی دانست که دوستانش برای چه در رفتن شتاب می کنند. مگر در باغ خبری هست یا چیزی قسمت می کنند که باید زودتر رسید؟ و بناچار از آنها عقب افتاده بود. تنگی نفس و دانه های عرق و کوشش بی ثمر و حرکات اضافی یهوده همراهش می کرد. انگار پایش را در جای پای خود می گذاشت و هر چه می کوشید نمی توانست جلوتر برود. مثل کسی بود که در رؤیا بخواهد راه برود و بدنش لخت و سنگین باشد و نتواند. ناشناس سر به زیر انداخته بود و زیر لب سوت می زد. گاهی با پایش تکه سنگی را مثل توپ بازی به کناری می انداخت و گاهی به این طرف و آن طرف می جهید و یا خم می شد و با دستش شاخه ای از درخت و یا علفی از کنار جوی می کند و به تفتن با آن بازی

می کرد.

سرانجام دیوار بلند باغ و در بزرگ آن در سایه روشن شب مهتابی نمودار شد. آقای مودت ایستاد و گفت:

— به باغ برویم؟

مرد چاق از عقب فریاد کشید:

— پس کجا برویم؟ هنوز خسته نشده‌اید؟

آقای مودت گفت:

— آخر می‌ترسم باز آن لعنتی آنجا به سراغم بیاید. بهتر نیست همینجا

کنار آب ولو بشویم؟

منشی جوان گوئی از خدا می‌خواست، بی‌اندازه خسته بود و احتیاج به استراحت داشت. بی‌گفتگو روی پل سنگی بزرگی که کسوفه باغ و درختها و محوطه اطراف را به خیابان جلو در می‌پیوست دراز کشید. ناشناس لب جوی نشست و شلوارش را بالا زد و پاهایش را در آب خنک و زلال فرو برد. آب گل‌آلود شد و ماه در آن شکست. آقای مودت که پیشنهاد خود را به این زودی پذیرفته دیده بود، پیش از آنکه راضی باشد تعجب کرده بود: آخر چرا کسی مخالفت نکرده و سخنی نگفته بود؟ در حالیکه او دوستانش را می‌شناخت و می‌دانست که همیشه مثل خروسهای جنگی آماده بحث و جدال‌اند. کمی قدم زد و پس از آن نزدیک پل روی سبزه‌های لگدمال شده چمباتمه زد و سرش را در دست گرفت. کمی بعد او هم دراز کشید و سرش را به درختی تکیه داد. مرد چاق هنوز نرسیده بود و به نظر می‌آمد که هرگز نخواهد رسید: ساعتهای متر به ساعتهای متر نزدیک می‌شد. منشی جوان گفت:

— باید برای اوفکری کرد، اصلاً نمی‌تواند راه برود.

آقای مودت خندید:

— خیلی ساده است: کمی غذا کمتر بخورد و خواب کمتر برود.

— آمدش، مواظب باش! راستی اینجا هم برای خودش لطفی دارد: لازم

نیست همیشه آدم یکجا بنشیند و بخوابد.

آقای مودت بی‌خیال زمزمه کرد:

— از آن گذشته، شاعرانه‌تر است: يك شب تابستان، پشت در بسته باغ

و در این سکوت و خنکی، چند نفر نشسته باشند و حرف بزنند....

مرد چاق که رسیده بود همانجا خودش را روی خاک مرطوب رها کرد و

نفس نفس زد:

— از کی تا به حال شاعر شده‌ای؟ دیگر چه؟ دیگر چه؟ «شب‌مهتاب»! ها!
«پشت درباغ»! چند نفر بترگند و...
آقای مودت گفت:

— تو هیچوقت ذوق نداشته‌ای. این هوا و این لطافت ابداً خوشحالت
نمی‌کند و نمی‌فهمی که پشت درباغ نشستن چه معنایی دارد و فرقی با نشستن در
خود باغ چیست.
مرد چاق نیشخندی زد و گفت:

— شما که می‌دانید برایم بفرمائید! به نظرم فرقی همان باشد که بین
نشستن سرمستراح خانه و کنار دیوار کوچه هست.
آقای مودت حرف او را ناتمام گذاشت:

— اتفاقاً همان‌هم شاعرانه و زیبا است، منتهی باید ذوق و احساس وجود
داشته باشد. کنار کوچه چه عیبی دارد؟ تنگ غروب، یک سفیدی و سیاهی مخلوط
بر دیوارها و خانه‌ها و یک شفق سرخ در آسمان، درویشی از دور آواز می‌خواند
و نزدیک می‌شود، چند بچه بازی می‌کنند، عابری به شتاب می‌گذرد، سگ ولگردی
بهت زده و حیران به آدم خیره شده و منتظر پایان کار است، چند زن جوان و زیبا
که خنده کتان پیش می‌آیند ناگهان فرار می‌کنند و مرد جدی و فعال و با تریستی
که پایونش سبز رنگ است در حین عبور نگاه تند و دزدانه و سرزنش آمیزی
به آدم می‌اندازد و زیر لب با کمال ادب می‌گوید: «معذرت می‌خواهم، خجالت
بکشید!» او، چه صحنه زنده‌ای است! چقدر دراماتیک است!
منشی جوان، بی‌حوصله گفت:

— خیلی خوب، بس است، بیش از اندازه محفوظ شدیم.
مرد چاق که دیگر به آسودگی نفس می‌کشید و آرام شده بود از منشی جوان
پرسید:

— حالا مودت واقعاً معالجه شده است؟
— می‌توانی از خود او پرسی. مگر زبان ندارد جوابت را بدهد؟ من که وکیل
مدافعش نیستم.
— می‌خواستم حرف را عوض کرده باشم، آخر نزدیک بود کار به جاهای
باریک بکشد.
آقای مودت گفت:

— بله، معالجه شده‌ام. می‌توانی مطمئن باشی و من فکر می‌کنم حاذق‌تر از دکتر حاتم این دوروبرها پیدا نشود. تویی جهت به او مراجعه نمی‌کنی که یک کمی لاغرتر کند. حیف است همین طور چاق بمانی.

مرد چاق خودش را جلوتر کشاند و دستهای گرد و فربهش را در هوا تکان داد و به منشی نگاه کرد، انگار از او کمک می‌خواست:

— مگر من به توجه کرده‌ام که حسادت می‌کنی و زخم زبان می‌زنی؟ از مال تو خورده‌ام و یا گوشت بدنت را دزدیده‌ام؟

آقای مودت بالحنی جدی جواب داد:

— کاش مال مرا خورده بودی! تو— شاید هم بدون آنکه خودت بخواهی—

خواه و ناخواه با دشمنان ما در يك طبقه جامی‌گیری، دشمنان ماسه نفر و آدمهای دیگری که لاغر و استخوانی‌اند. این يك نظریه علمی جدید است که همین چند روز پیش ثابت شده است: می‌گویند مجموع وزن بدن مردم دنیا همیشه عدد ثابتی است، منتهی نسبتش بین چاق و لاغرها نوسان می‌کند. می‌فهمی؟ درست مثل آونگ ساعت که تکان می‌خورد، این را می‌گویند نوسان. و آنوقت هرچه برگوشت و وزن بدن عده‌ای افزوده بشود به همان اندازه از وزن و گوشت عده دیگری کاسته می‌شود. به این حساب، مقداری از عضلات و پیه و گوشت و دنبه‌ها بیچاره هم اکنون در بدن توست و یا در بدن افراد هم وزن و هم طبقه‌ات.

منشی جوان به‌ماه نگاه کرد و آنچنان بلند خندید که ناشناس یکه خورد. مرد چاق ظاهراً در فکر این بود که نظریه تاجه اندازه می‌تواند حقیقت داشته باشد. منشی جوان گفت:

— پس علت کشمکش همیشگی شما همین است؟ حالا نمی‌توان به‌طریقی

اصلاح کرد؟ راهی وجود ندارد؟

آقای مودت جواب داد:

— نه، از آن مواردی است که پای علم هم لنگ مانده است: آخر این نظریه

هنوز ناقص است.

مرد چاق زیر لب غرغر کرد:

— نگاه کن! خودشان می‌گویند نظریه است و می‌دانند ناقص است و آنوقت

سربه سر من می‌گذارند، آنهم برای چیزی که همین فردا ممکن است در روزنامه‌ها بنویسند باطل و رد شده است.

منشی جوان حرف او را تأیید کرد:

— آخر از این علما همه چیز برمی آید!
آقای مودت گفت:

— می شنوید؟ بچه‌ها صدای آواز حشرات را می شنوید؟ دلم می خواهد باز عرق بخورم و کیف کنم. بهتر نیست به باغ برویم؟ خیلی احمقانه است که ما اینجا مثل غریبه‌ها و کولی‌ها دراز بکشیم و بالش‌ها و تشک‌هایمان بی مصرف و خالی بپند و شیشه‌های مشروبمان دست نخورده و پرباقی بماند.

مرد چاق جلو تر آمد:

— نگاه کن، نگاه کن، ما را بچه فرض کرده است: اول می گوید شاعرانه است و حالامی گوید احمقانه است؛ می خواهد اراده‌اش را به ما تحمیل کند. این بار آقای مودت به ما نگاه کرد و بلند خندید. منشی جوان گفت:
— من يك نصیحت به تو می کنم: چرا زود عصبانی می شوی؟ شاید می خواهد ترا جوشی کند و صدایت رادر بیاورد.

مرد چاق سر به زیر انداخت و خاموش شد و دستهایش رادر گل ولای کنار جوی فرو برد و آنها را به بازی واداشت. منشی جوان به پهلوی غلتید و سنگریزه‌ای از روی پل برداشت و در آب انداخت و گفت:

— چه مهتابی! این سنگ چه برقی می زند! مثل چشمهای ملکوت من، او هم اکنون به یاد من است.

آقای مودت آهسته و محبت آمیز گفت:

— معذرت می خواهم، ولی چشمهای گربه در شب برق می زند. درست است که وضعیت شاعرانه است، اما شما دیگر شعرهای نامربوطی می گوئید.

منشی جوان به او لبخند زد و گفت:

— دکتر حاتم هم زمانی زنی به اسم ملکوت داشته است.

— خودش گفت؟ پس چرا من نشنیدم؟

مرد چاق گفت:

— آن موقع به و ذاریات افتاده بودی! مثل گاو نفس می کشیدی و چشمهایت دود می زد لابد گوشت هم کر شده بود.

آقای مودت گفت:

— بگو: مثل روباه یا شغال و یا لا اقل گورخر. آخر گاو خیلی چاق

است!

منشی جوان به میان حرف آنها دوید:

— باز شروع نکنید. دکتر حاتم خیلی حرفها زد که فقط من شنیدم و او (به ناشناس اشاره کرد). ایشان توی حیاط خودشان را باد می‌زدند.
مرد چاق گفت:

— خیلی خوب، گناه کرده‌ام؟ گرم بود.
آقای مودت به‌منشی جوان گفت:

— پس معرفت تو خیلی زیاد ترازما است. معلوم است که آدمی مثل دکتر حاتم حرفهای بسیار جالب می‌زند.

— تقریباً! از آن جمله گفته است که همین امشب به‌دیدن ما خواهد آمد...
تنها و یا با میم... با یکی از بیمارانش به اسم میم... گویا میم‌لام.
— «میم‌لام»؟ انگلیسی است یا فرانسوی؟

— هیچکدام، خودمانی است. م. ل. گویا حروف اول اسمش باشند. آقای مودت آه کشید و گفت:

— ممکن است. خیلی‌ها هم اسم پسرشان را دکتر و پرفسور می‌گذارند و همانطور که من بیچاره آقای «محمود مودت» هستم آنها مثلاً دکتر و یا پرفسور مودت می‌شوند. می‌توان گفت که از همان بچگی شانس آورده‌اند.
مرد چاق گفت:

— تو دیگر چرا خودت را بدشانس می‌دانی؟ در زندگی چه کم داشته‌ای و تا به حال چه گرفتاری برایت پیش آمده است؟
آقای مودت باز آه کشید و با لحنی غمزده گفت:

— راست می‌گوئی، من نباید گله و شکایتی داشته باشم. جای شکرش باقی است، زیرا وقتی فکر می‌کنم که انسانهایی در این دنیا هستند که مثل تو آوارگی و سر شکستگی روحی و ناراحتی جسمی دارند به‌زندگی خودم راضی می‌شوم!
مرد چاق از گرمی و محبت آقای مودت به‌هیجان آمد و گفت:

— این را لابد شنیده‌ای که سعدی روزگاری بی‌پول شده بود و کفش نداشت. به‌درگاه خدا می‌نالید و زاری می‌کرد که ناگهان چشمش به یک آدم بی‌پا افتاد.
آقای مودت با همان لحن معصومانه و غم‌انگیز جواب داد:

— نه، نشنیده‌ام، اما در جایی خوانده‌ام و یک چیز دیگر هم هست که باید بگویم: هر کس این قصه را برای تو گفته است با سعدی دشمنی و غرضی داشته است، برای اینکه سعدی اگر روزی هم به نان شب محتاج شده است هیچوقت بی‌کفش و کلاه نمانده است.

مرد چاق گفت:

— خیلی خوب، معنایش مهم است.

— بله، اتفاقاً همان مهم است. من هم همیشه در باره تو فکر می‌کنم، در باره زندگی خالی و دردناک تو، شبهای بیخوابی ورنجها و غمهایت. . . واقعاً به تو خیلی بد می‌گذرد!

منشی جوان به مرد چاق رو کرد:

— گولش رانخورا می‌خواهد سر به سرت بگذارد. آخر تو چه رنج و غمی داشته‌ای، کی بی‌خوابی به کله‌ات زده است، کجای زندگی خالی بوده است؟ مرد چاق از آقای مودت رو گرداند و زیر لب چیزهای نامفهوم گفت. ناشناس از لب آب برخاست و به قدم زدن پرداخت. آقای مودت گفت:

— ولی اگر دکتر حاتم بخواند بیاید جای ما را نمی‌داند، مگر اینکه اسبابی داشته باشد که محل آدمهای چاق و اندوهگین را نشان بدهد.

منشی جوان گفت:

— گاهی حرفهای شما خیلی بی‌مزه می‌شود. او را نگاه کن: مثل اینکه دیگر از همه‌ما متفر شده است، مثل دیوانه‌ها اینطرف و آنطرف قدم می‌زند.

— خیلی خوب، می‌فرستیمش دکتر حاتم را بیاورد. بعد از آن به باغ می‌رویم و از او پذیرائی می‌کنیم. بالاخره باید به نحوی از خجالت زحماتش در بیائیم.

— او این چیزها را زحمت نمی‌داند و مزدی هم نمی‌خواهد. از روی وظیفه و بزرگی طبع این کارها را می‌کند. راستی، آیا باور کردنی است که مردی به این پاکی و خوبی، با اینهمه لطف و بشر دوستی، در این شهر خراب و کثیف و میانما آدمهای احمق و معمولی و در جوار این مردم نفع‌طلب و حقیر زندگی کند و باز هم مأیوس نشود؟

آقای مودت گفت:

— نه، باور کردنی نیست. پس چطور مآتابه‌حال از وجود چنین مردی خبر نداشتیم؟

منشی جوان جواب نداد، زیرا کم‌کم به خواب می‌رفت. در هوا بوی سحر برخاسته بود و شب بتدریج ضعیف می‌شد. مدت درازی همه ساکت بودند و در خود سیر می‌کردند: چرت می‌زدند و تنها گاهی آه می‌کشیدند و یا سرفه می‌کردند. ناگهان صدائی آنها را از عالم رؤیا و از دنیای خودشان بیرون آورد: اتومبیلی

بود که به سرعت نزدیک می شد. آنها مثل خزه هائی بودند که ناگهان در اعماق آب جان بگیرند و یا حیواناتی که در سکوت قطب از خواب زمستانی خود بیدار شوند. از پشت درختها و شاخه ها گرد و خاکى بى شکل و تنبل، مثل مه غلیظ، به هوا برخاسته بود. مرد چاق خسته و خواب آلود گفت:

— کیست؟ به همین طرف می آید.

آقای مودت خمیازه کشید و گفت:

— هر که هست خیلی تند می راند. خدا از پیچ و خم این کوچه باغها و

دست اندازهای غریب کش حفظش کند.

منشی جوان قد کشید و گفت:

— همو است، حتماً دکتر حاتم است.

به او حال انتظاری دهشتناک دست داده بود. ناشناس در انتهای دو ردیف

درخت بید که به موازات دیوار باغ تادور دست کشیده شده بود قدم می زد.

سایه اش روی زمین تکان می خورد و بلند و کوتاه و جا به جا می شد. ناگهان برگشت

و تا در باغ دوید. اتومبیل پشت يك درخت کهنسال و عظیم چنار ترمز کرد.

همه برخاسته بودند و نگاهشان به اتومبیل خیره شده بود. راننده گردنش

را در سینه فرو برده و دستهایش را صلیب وار روی فرمان گذاشته بود و سرش بر

این صلیب آرام گرفته بود. از دور مثل لاک پشتی می نمود که به قلایى آویزان

شده باشد. در ردیف عقب، پشت سر راننده و در ظلمت، دو چشم درشت، گوئی

که بر صورت يك هیولا، شکل گرفته و نقش بسته بود. چشمها خیره بود. دکتر

حاتم از اتومبیل خارج شد، در را به هم زد و بسوی آنها آمد. راننده و هیولا

همچنان برجای خود باقی مانده بودند.

منشی جوان به استقبال دکتر حاتم رفت و با او دست داد. دکتر حاتم شل

بلند سیاه رنگی پوشیده بود و دستش بی احساس و یخ زده بود. آقای مودت گفت:

— خوش آمدید، قربان. بفرمائید، همین الان در را باز می کنیم. ما فکر

کردیم کمی هم اینجا بنشینیم، برای تنوع و تماشا...

دکتر حاتم گفت:

— نه، متشکرم، هیچ زحمت نکشید. من هم فقط می خواهم کمی تماشا

کنم. نیامده ام که مزاحمتان بشوم.

— شما از کجا راه را می دانستید؟

— می دانستم.

مردچاق بی آنکه معذرت بخواهد روی پل نشست. سنگ يك تخته بزرگ پل دره هتاب رنگ باخته برق می زد. خواب از چشم می پرید. دکتر حاتم گفت: — بفرمائید. خواهش می کنم همه تان بفرمائید. من کمی می ایستم و بعد مرخص می شوم.

منشی جوان آهسته پرسید:

— او م. ل. است؟

— بله، با نوکرش... و اتومبیلش. آوردمش کمی هوا بخورد. او هم فردا از اینجا خواهد رفت.

— پس قطع نمی کند؟ جراحی نمی کند؟

— اوه، نه... در همان فاصله ای که من دوستان را معالجه می کردم او هم تصمیم خود را عوض می کرد.

— اینطور بهتر است، نیست؟ شما را از انجام يك کار طبی وحشتناك كه مخالف روح مهربان و پاکتان بود معاف کرده است.

دکتر حاتم جواب نداد. آنها هر کدام گوشه ای نشسته و وضع پیشین خود را باز یافته بودند، تنها ناشناس خودش را پشت بوته ای از علفهای خود رو پنهان کرده بود. دکتر حاتم به درختی تکیه داد و شل سیاهش را به خود پیچید. مردچاق گفت:

— آقای دکتر، به نظر شما منظره ما خیلی شاعرانه است؟ این عقیده بیمارتان است.

دکتر حاتم جواب داد:

— متأسفم که حوصله این حرفها را ندارم. آمده ام که حقایق را برایتان بگویم.

آقای مودت گفت:

— خیلی تلخ است؟

دکتر حاتم پاسخ داد:

— اما در مذاق شما شیرین خواهد بود و در مذاق آن رفیقان که پشت علفها مخفی شده است. چه باید کرد... قوی باشید! این پیش آمد و اتفاق است.

منشی جوان گفت:

— خیلی خوب، چیست؟

مرد چاق اندیشناك سرپیش آورد. دکتر حاتم به منشی جوان رو کرد و

گفت:

— آمبولهائی که به شما و این دوست تنومندان زده‌ام چیزی جز يك زهر کشنده نیست که به نحو وحشتناکی، همراه با عذاب و شکنجه، شما را خواهد کشت، بزودی خواهد کشت.

سکوتی ناگهانی، گوئی از آسمان، بر همه چیز فرو افتاد، اما لحظه‌ای بیش نباید و آقای مودت باخنده بلند و پر صدای خود آنرا درهم شکست:

— آه، این چه شوخی است، آقای دکتر؟ مگر نمی‌دانید که این دوست تنومند حتی طاقت این قبیل شوخیها را هم ندارد.

منشی جوان نمی‌توانست باور کند که این حرفها را از زبان همان دکتر حاتم می‌شنود. دکتر حاتم گفت:

— شوخی نیست، مطمئن باشید!

نگاه ملتمس مرد چاق از دوستانش به دکتر حاتم وازاو به زمین و از زمین به آسمان و از آسمان به جایی نامرئی می‌افتاد. اما در هیچ جایگاهی نمی‌جست. منشی جوان با صدائی دورگه و نمناك پرسید:

— آقای دکتر، من همان دوست شما هستم که با من حرفهای خوب زدید. ممکن است بخواهید ما را امتحان کنید، یا ضعفها و حقارتهای روحمان را بدرخمان بکشید... ولی این کارها لزومی ندارد، زیرا ما به همه این چیزها اعتراف می‌کنیم. ما آدمهای معمولی و مبتدلی هستیم و هیچ ادعائی نداریم.

— نه، بامن نیست که از کسی امتحان کنم. کار من غیر از آن است، و با کسی هم دشمنی خاصی ندارم.

— مگر شما کیستید؟ چه کسی به این کارها و ادارتان کرده است... یا مأمورتان؟

— می‌توانید از آن رفیقان پرسید که امشب حرف نمی‌زند.

مرد چاق گفت:

— از او؟ از او؟ پس او هم با شما است؟ هم دستید؟ چه خیانتی! برای همین بود که به او سوزن نزدید.

آقای مودت گفت:

— ولی من، هم امشب حرف می‌زنم و هم خیانتی نکرده‌ام، بمن چرا نزدید؟ دکتر حاتم جواب داد:

— لازم نبود.

منشی جوان زمزمه کرد :

- از او پرسیم ؟ او از کجا می‌داند ؟

آقای مودت ناگهان به خنده افتاد :

- خیلی خوب ، خیلی خوب ، پس بفرمائید بازی درآورده‌اید، منتهی معلوم

نیست در این میان چه کس چه کس دیگر را دست‌انداخته است .

مرد چاق و منشی جوان در فکر بدبختی خود بودند . برای آنها دیگر

ثمری نداشت که بفهمند دکتر حاتم کیست و م . ل . چه کاره است . اگر واقعاً

موضوع سوزنها راست باشد... آه ، بگذار آقای مودت و ناشناس خوشمزه بازی

در بیاورند ، آنها دلشان خوش است که زنده می‌مانند ... اما ما ؟

آقای مودت بار دیگر خندید :

- خیلی خوب ، آن یاور ، آن‌داننده کیست ؟ او هم در این به بین و به پرس

دست دارد ؟

ناشناس همچنان درسکوت سمج خود فرو رفته بود .

دکتر حاتم گفت :

- بهتر است فکرهای بیهوده را از سرتان دور کنید . این آپولها تریاقی

ندارد که دنبالش بروید ، به من هم نمی‌توانید اذیتی برسانید و مثلاً انتقام بکشید

و یا مجبورم کنید که نجاتتان بدهم . دیگر کار از کار گذشته است . از آن گذشته

شما تنها نیستید ، با اقوام و همسایگان و همشهریان وزن و بچه خود خواهید مرد .

این خودش نعمت بزرگی است .

مرد چاق فریاد زد :

- پس موضوع جدی است ؟

منشی جوان نو میدانه به دکتر حاتم نگاه کرد و گفت :

- جدی است ؟ شوخی نمی‌کنید ؟

دکتر حاتم سرش را تکان داد - بله ، جدی است ، مطمئن باش ! - مرد

چاق به گریه افتاد :

- پس این حرفهای بی سروته چه بود ؟ خدا و شیطان و این چیزها ...

من داشتم امیدوار می‌شدم که بازی درآورده‌اید .

دکتر حاتم به منشی جوان رو کرد و گفت :

- من تا کنون چنین کاری نکرده بودم ، پیش از وقت کسی را خبردار

نمی‌کردم اما به خاطر شما - زیرا به شما علاقه پیدا کردم - به خاطر شما که

جوان و پاك هستيد و فلسفه زندگيتان را برايم تشریح کردید و به خاطر ملکوت زیبایتان ، این بار دست از عادت برداشتم . شما می‌توانید در این چند روز باقی مانده ، در این يك هفته باقی مانده ، به اندازه صدها سال عمر کنید ، از زندگی و از هم تمتع کافی بگیرید ، بخوانید ، برقصید ، چند رمان مطالعه کنید ، بخورید ، بنوشید ، یکی دوشاهکار موسیقی گوش کنید ... چه فرق می‌کند ؟ اگر قرن‌ها هم زنده باشید همین کارها را خواهید کرد . پس مسئله فقط در کمیت است و نه کیفیت ، و آدم عاقل کارهای یکنواخت و همیشگی را سال‌های سال تکرار نمی‌کند . به عقیده من يك هفته زندگی در این جهان کافی است ، به شرط آنکه آدم از تاریخ مرگ خود واقعاً خبر داشته باشد و شما این موهبت را دارید . بنابراین چه جای نگرانی است ؟ شما در دم مرگ هیچ حسرت و اندوهی نخواهید داشت .

مرد چاق برخاست و کینه‌توز و خشمناك ، در میان گریه و فریاد و ناسزاهای درشت ، بسوی دکتر حاتم دوید . اما ناگهان بر زمین افتاد . منشی جوان و آقای مودت به سرعت بطرف او رفتند . دکتر حاتم گفت :

— مرد ؟

منشی جوان زیر لب زمزمه کرد :

— نبضش که نمی‌زند ... شاید هم می‌زند و من نمی‌فهمم ، آخر دستش خیلی چاق است . اما دیگر مثل اینکه نفس نمی‌کشد . شاید سگته کرده باشد . دکتر حاتم با گام‌های مطمئن و شمرده از آنها دور شد . آقای مودت به زانو بر زمین نشست و دیوانه وار به خنده افتاد :

— خیلی خوب ، پس فقط من زنده می‌مانم ، من و این یهودای اسخریوطی که دوستانش را به شیطان فروخت ، هر دو زنده می‌مانیم و گاهی شبهای جمعه سر قبر دوستانمان می‌رویم و فاتحه‌ای می‌خوانیم .

دکتر حاتم در میان راه ایستاد ، حرف او را شنیده بود ، کمی جلو آمد و گفت :

— ولی مسیح چه کسی است ؟ او کجا است ؟

آقای مودت خاموش ماند . دکتر حاتم باز بطرف اتومبیل راه افتاد . منشی جوان زیر لب گفت : « باید کاری کرد ... باید کاری کرد ... » و هیکل تنومند مرد چاق را جا به جا کرد ، تکه‌های پیراهنش را گشود ، صدایش زد ، دستهایش را به اطراف تکان داد . مرد چاق سرد و رنگ‌پریده بود و به

همین زودی بوی مرده می داد . آقای مسودت همچنان می خندید و گاهی به ناشناس اشاره می کرد . ناشناس از مدتی پیش بر سر نمش مرد چاق ایستاده بود و دندانهای خود را به هم می فشرد . اشک به آرامی از چشمهایش فرو می ریخت . منشی جوان نمی دانست به چه کسی رو کند و چه بگوید . نمی ترسید ، اما گیج شده بود . ناگهان دست مرد چاق را زها کرد و وحشیانه به ناشناس و آقای مسودت حمله برد و آنها را به زمین در غلتاند و فریاد زد . حرفهایش نامربوط و گسته بود :

— نگاه کن ، نگاه کن ، مثل حیوان از نفس افتاد . اسم مرگ خفهاش کرد . پس شما زنده می مانید ، ها ؟ شما که من خوب می شناسم . وای ، وای ، به ملکوت من هم ... به او هم از این زهرها داده است ... شما که هیچ چیز خوب یا بد در روح و زندگیتان ندارید ، شما سالها زنده می مانید و این بیچاره باید بمیرد . او به کسی بدی نکرده بود ... هر کس می تواند کمی بد باشد ، هر کس می تواند از مرگ بترسد ... آنوقت اینطور بی سر و صدا و احمقانه باید بمیرد .

دکتر حاتم زیر درختی ، در تاریکی خاکستری رنگ ، ایستاده بود و به آنها نگاه می کرد . دستهایش را در زیر شل میاه به کمر زده بود . منشی جوان هر يك از دوستانش را که اکنون برخاسته بودند بار دیگر با فشار به زمین انداخت و بی آنکه توجهی بکند پا روی مرد چاق گذاشت و بسوی دکتر حاتم دوید : گوئی مصروعی است که می خواهد از چنگال حمله محتوم خودش بگریزد و حمله او را از هر طرف احاطه کرده است و امانش نمی دهد . دکتر حاتم راه را براو بست :

— آنجا نروید ، خواهش می کنم . آنها نمی توانند کمکتان کنند .

— مگر او خدا نیست ؟ شما خودتان می گفتید ، بنابراین چرا نتواند کمک کند ؟ تازه اگر خدا هم نباشد برای خودش آدمی است . همه چیز را برایش می گویم ، فریاد می زنم و می پرسم : آیا حق است ، آیا واقعاً باید اینطور باشد ؟ — نه ، او نباید چیزی بداند ، مخصوصاً از آمپولها . از آن گذشته ، خودش بیشتر از شما به کمک احتیاج خواهد داشت و کسی هم نخواهد بود که حتی حرفش را بشنود .

منشی جوان ، مثل غریق نومیدی که به تخته پاره ای برخورد کند ، گوشه فنل دکتر حاتم را گرفت و کشید و فریاد زد :

— به ملکوت هم زدی ؟ به او هم زدی ؟ او دیگر چه گناهی داشت ؟

— خودش می خواست .

— و تو نمی توانستی اورا ببخشی؟ ندیدی که چه اندازه جوان و معصوم است ؟

دکتر حاتم شل را از دست او بیرون کشید :

— شما از مرگ ترسیده اید؟

منشی جوان به دور خود چرخید و گفت :

— من خواهم مردا بدبخت آواره اما مثل رفیقم سکنه نخواهم کرد. نمی گذارم

که تو و خدایت و اعوان و انصارت خوشحال بشوید و در دل تحقیرم بکنید. نه به پای تو می افتم و نه به پای آن همکار دست و پا بریده ات. حالا که محکوم شده ام خودم به تنهایی از عهده اش برمی آیم .

دکتر حاتم سر به زیر انداخته بود . منشی جوان از او دور شد :

— برو ، برو ، هر چه زودتر پیش رفیقت برو . می بینم که دامتان دعوای

شما ساختگی است و باهم رابطه نزدیک دارید . لابد می نشینید و از سستی و پستی و ترسهای قربانیان خودتان، از ما آدمهای معمولی حرف می زنید و کیف می کنید . اینطور باشد اما من همه عذابها و شکنجه ها و بی عدالتی های تان را تحمل می کنم ، به راحتی ... و از هیچ کدامتان هم انتظار کمک نخواهم داشت.

دکتر حاتم گفت :

— اشتباه نکنید ، او خودش قربانی است .

منشی جوان برگشت و دیگر به پشت سر نگاه نکرد . همینکه به دوستانش

رسید صدای موتور ماشین را شنید که دم به دم دورتر می شد. ناشناس و آقای مودت دیده بودند که دستهای لاک پشت به حرکت درآمد و اتومبیل مشکی رنگ زیبا دور زد و چشمهای هیولا از دور بر آنها بحیره شد و دکتر حاتم سر خود را در شلش پنهان کرد و بار دیگر گرد و خاکی تپیل ، مثل مه غلیظ ، از زمین به هوا برخاست .

منشی جوان نشست و بار دیگر نبض مرد جاق را در دست گرفت و گفت :

— باید برسانیمش به دکتر ، اما نه به دکتر حاتم . ممکن است هنوز دیر

نشده باشد . این حالت در او سابقه دارد . شاید هم نجاتش دادیم .

آقای مودت و ناشناس خم شدند تا به منشی جوان مدد برسانند و دوستانشان را از زمین بلند کنند . آقای مودت گفت :

— همه اش تقصیر جن من است .

منشی جوان آهسته می گریست :

— دیگر تمام شد ، دکتر حاتم کار خودش را کرد .

— مثل اینکه آن جن لغتی را هم او فرستاده بود .

— نمی دانم ، پیرس ! از رفیق عزیزمان پیرس ! او از همه چیز اطلاع دارد .
ناشناس لبخند زد .

مردچاق را بلند کردند و به زحمت ، تلوتلو خوران ، بسوی جیب راه افتادند .
آقای مودت شرم زده گفت :

— ولی باید مرا ببخشی ، از من گله ای نداشته باش . خودت می دانی
که تقصیری ندارم و لابد يك اشتباه ، یا تصادف و یا شاید بدبختی ، باعث شده
است که بتوانم زنده بمانم .

منشی جوان گفت :

— چرا اینطور به من نگاه می کنید ؟ هنوز که نمرده ام !

آقای مودت و ناشناس چشم از او برداشتند . اوزیر لب زمزمه کرد :

— دیر یا زود ، دیر یا زود ، می بایست اتفاق بیفتد . اما چرا اینطور ؟ چرا
اینطور ؟

به جیب رسیدند و مردچاق را در آن جا دادند . آقای مودت گفت :

— سئوالی دارم : حالا می خواهی چه کار بکنی ؟ چه تصمیمی گرفتای ؟
واقعا خواهی مرد ؟

منشی جوان گفت :

— بله ، این کار را باید بکنم ، و از تو هم گله ای ندارم ، حتی از دکتر حاتم
و دیگران . من چوب حماقت خودم را می خورم .

در هوای گرگ و میش در کنار جیب ایستاده بودند و پا به پا می کردند .

— چرا تا کنون نفهمیده بودم که مرگ خواهد آمد ؟ سالها به خوبی کار
کردم و حرف زدم و راه رفتم ، زندگی معتدل و پاکی داشتم ، مال کسی را
نخوردم و به همه کمک رساندم . اما احق بودم : در تمام آن سالها که من
مثل معصومان و مقدسان زندگی می کردم و به خیال خود نمونه کامل يك فرد انسانی
بودم در حقیقت خودم را فریب می دادم و گول می زدم و احق بیچاره ای بیش
نبودم ، زیرا برای هیچ و بوج زحمت می کشیدم و یخه می دراندم . اگر جز این
بود چرا می بایست به این سرنوشت کثیف دچار بشوم ؟ چرا می بایست محکوم
به مرگی باشم که مایه خنده و شوخی است ؟ درست مثل مرگ حیوانی بی زبان و ابله .

نسیم سرد در تنشان لرز انداخت و آنها قوز کردند و دستهایشان را به هم مالیدند .

— این سزای حماقت من است . سزای همه آن سالها و روزهایی است که مصرانه به زندگی چسیدم و خودم را انکشتم ، خودم را پیشاپیش آسوده نکردم . و حالا هیچکس مقصر نیست، و من شایسته این تحقیر و توهین هستم . شایسته‌ام زیرا می‌توانستم به میل خود و به فکر خود بمیرم و نمردم .
آقای مودت گفت :

— پس سوار شویم .

سوار شدند.

— اما يك چیز هست، این را بدانید ، اگر همه اینها دروغ و بازی باشد ، اگر شوخی باشد و دکتر حاتم دستان انداخته باشد ، و یا اینکه خواب و رؤیائی بیش نباشد و اگر من بتوانم باردیگر مثل دیروز و پریروز مالك زندگی و ملکوت و خانه و اداره خودم باشم، نه يك هفته بلکه يك عمر، و از این کابوس نجات پیدا کنم همین فردا خودم را خواهم کشت ؛ خواهم کشت که مبادا روزی لش‌سنگینم از ترس مرگ زودتر از موعد به زمین بیفتد و یاروی دست آشنایانم بماند . بله ، اگر عمر دوباره‌ای به من ببخشند احق نخواهم بود .

این بار آقای مودت به راندن پرداخت. جیب‌تکان خورد و به راه افتاد. آقای مودت گفت:

— آه، همه‌اش تقصیر جن من است. اما من با تو هم عقیده نیستم. اگر جای تو بودم و قرار بود عمر دوباره‌ام بدهند و یا مثلاً موضوع آمپولها دروغ از کار در می‌آمد، بشکن می‌زدم و آواز می‌خواندم. چقدر خوب بودا و باز هم سالها مثل گذشته زندگی می‌کردم ، با همان شیوه و با همان حماقتها ... چه عیبی دارد؟ این کار را من همیشه کرده‌ام و از این پس بالنت و آسودگی بیشتری خواهم کرد.
منشی جوان گفت :

— خیلی خوب ، عقاید مختلف است.

چشمهایش برق می‌زد و برپیشانی و گونه‌اش چینهای تازه‌ای افتاده بود.
آقای مودت گفت :

— اما من بیهوده خودم را جای تو گذاشتم، من که آمپول نزده‌ام و قسراً نیست بمیرم ، من زنده می‌مانم .

نقش‌لاستیکهای اتومبیل م.ل. بر روی خاکها انگار جان گرفته بود :

می گریخت و در پیش نگاه منشی جوان به هم نزدیک می شد و درهم می رفتند باز
می گریخت . منشی جوان گفت :
— چه گفتی ؟

آقای مودت جواب داد :

— هیچ ! تو نباید گله ای داشته باشی ، برای اینکه خودت گفتی ، گفتی
که اگر هم زنده بمانی خودکشی می کنی . بنابراین حتماً از مابدت نیامده است
و کینه ای بدل نگرفته ای . اما من خودکشی نمی کنم ، سالم و آسوده ام و سالها
پس از تو زنده می مانم .
ناشناس تبسم کرد .
سپیده زد .

از مجموعه داستان‌های زمان منتشر شده است:

نون و القلم

جلال آل احمد

توس و لوز

غلامحسین ساعدی

شازده احتجاب

هوشنگ گلشیری

سنگر و قهقهه‌های خالی

بهرام صادقی

دراز نای شب

جمال میرصادقی

ویرانه‌های مدور

خورخه لوئیس بودیخس - ترجمه احمد میرعلانی

گریستین و کید

هوشنگ گلشیری

ملکوت

بهرام صادقی